

هرگاه عندلیب و دوراب نیند بلبل نگاشت آمد \* پس از چندی مستحضر شد که تغلص غنران مآب  
محمد حسین حال ملک اشعراى گلستان یز عندلیب است \*

حواشم تغلص خویش را تبیر دهم . شاعر شیرین کلام میرزا بیار تیروانی که از یاران هدم  
بود مانع آمده مذکور نمود که اگر در يك گلستان دو عندلیب سه سرافى کد اسراف نباتده بنا  
جمع او از تبیر تغلص دو گدستم \* مدد از دو سال توقف در طهران بوطن مالوف مساودت نمودم ،  
چندی نگذشت که بار عزت سر کرده بشیروان رقم ، مدتها در صحبت موزونات آنجا روز  
میگذرانتم ، و کثرت غربت را با دیدار ایشاى سهل میانگشتم \* پس از پنج سال اقامت بحکم تدبیر  
سفر داعشاه پیش آمده ، خار آندیار دامنگیر دل گشت قریب سی سال در داغستان رحل اقامت  
انگیده و مکرر بطرف گرجستان و سایر بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد مینمودم ؛ تا  
آنکه تاریخ هجرى \* يك هراز و سیصد و چهار رسیده پس از يك قرن توقف بوطن مراجعت نموده  
اوضاع ایران را دگرگون یافت ، اسباب نرق را از هرسو آماده دیده شکر خدا را بجا آوردم \* روزی  
چند سوره بیدار یاران وطن سر رفت ، دراین وقت رورکار خوانی گذشت و موسم پیری رسیده  
و طبع را کسانى دست داده که بکلی از خیال شعر و شاعری در گذشته بدان سر قدم که منظومات  
خود را که در کاغذ پارهها پریشان بود جمع کنیم ؛ ولی از بضاعت مزاحات خویش شرم داشتیم که بچه  
و در پیشگاه عزیزان مضر حلوه گر سازم ؛ زیرا که زشت تا در پرده نباتد کش زشتى آنرا نداند \*  
بار باحلاق کرمان که همواره از حرم قنبران درگذرند اميدوار گشته بتول شیخ بزگوار که فرموده  
« غرض هفتیت کز ما یاد ماند »

عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قهاید و غزالیات و مثنوی و مرثیه و غیره که بنظم آمده  
بود در این اوراق ثبت نمودم . رجاء واثق است که بزرگان با دانش و بینت چشم از عوایب آن  
پرستیده ؛ اصلاحش کوشند و به خوردان خورده نگیرند و بالله التوفیق \*

# بسم الله الرحمن الرحيم

— (۵) —

قصیده در توحید باری تعالی و بت سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

ای شنه هلق ار رای دکر تو گویا	پای طلب در طریق فکر تو پویا
گشته ر هرات قدرت تو نمایا	این همه نقش بدیع و صورت اشیا
حرم رمی بسکون ر امر تو دایم	سقف ملک بی ستون ر حکم تو مربا
یافت ر مهر تو صبح عارض روش	همچو که رحمار شام حمد مطرا
کیست بمرار تو کلود رسر صنع	ماه ر آفر ر گلو عسر سارا
گر به بیارد ر ابروین تو در بحر	قطره باران کجا و لولو لالا
نخل عوش به گر ر چشمه لطافت	نخل دهاش به گر نذر تو گویا
ار چه شد ارا رطب چو قد مکرر	ور چه شد این را لعل شهد مصا
ناد بهاری لطیفه ایست ر لطافت	کاورد ار خار دسته گل حرا
رق شراری بود ر شمله قهرت	کاین همه تندی کد نکوه و صحرا
گر به ر دریای قدرت تو رواست	آب چاب آورد سناج دیبا
در ر صبح تو چشم غل یثقیق	پرتو خورشید هست جبرث حرما
ما ر نو آگه شویم اگر که نواند	پشای بی پر پرد به رنگه عفا
ممکن و از واحدش خبر به داش	ار همه هیچ آورد سخن به بارا
ذات تو میخواست حلوه بهماید	کرد ر خاک آشکار آدم و حوا
زان بود اکون که تا روز قیامت	گنج می میکند خاک سیه حا
گر به غرض طرح عشق بود ر ایجاد	هبت صورت نمگرفت هیولا
چونکه رواست انبساط عاشق	بوالشیر ار باغ خند کرد تبرا

سبت سهو و خدا خطاست به آدم  
 حسن تو در اینک در سالنه آدم  
 گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت  
 قیس بمی شد از برای تو بخون  
 ملت شیرین شد از جمال تو شیرین  
 گاه ز وفاق پیرد ناب و توان را  
 منه عشاق اگر چه گشت جهانگیر  
 سوز تو دارد بنار جان مستندر  
 این همه غوغا بود ز جلوه صورت  
 بی محبت نبرد کس بعتبت  
 شاه لمرک سریر مدر دو عالم  
 صاحب اورنگ عرش و افسر لولاک  
 از همه حادثات گوهر ذاتش  
 قصه مراجش از نبرد حکیمان  
 در بر عشاق نکه سنج و ادا فهم  
 بگذرد از لامکان جو عاشق بیدل  
 ای حکمی که به مصحف به شکی هست  
 مطلع دیگر طلوع کرد ز طلم  
 ای شده اشیا زین ذات تو پیدا  
 روی تو خویش آسمان حقیقت  
 معنی و الشس از جمال تو روش  
 از اثر لطف و قهر نواست که بیچون  
 هر چه بجز ذات فواللال که باشد  
 گوشه از قصر قدرست که نماند  
 کر تو نبودی غرض ز سجده آدم  
 گشت معنی از صفای ذات تو وره

زانکه معنی باشد از گناه معنی  
 کرد هر لحظه گوی گوی نجلا  
 شور بهالم فکند عشق زینضا  
 صورت زنجیر زلف بود ز لبلا  
 کز دل فرهاد مبر یرد پنا  
 جلوه حسن تو در شمایل عذرا  
 شور تو آورد ساز عشق به آوا  
 شور تو دارد بیباغ بلبل شیدا  
 نیست کسی را خبر ز عالم معنی  
 از همه ایجاد غیر سپید بطحا  
 هادی امروز خلق و سنان فردا  
 ختم رمل عقل کل نتیجه مبدا  
 واحد و یکسا بود چو خالق یکسا  
 هست گره بر گره بسان مها  
 بی چه و چون آمد است و بی نم و لا  
 از طرف یار دید غمزه و ایما  
 بس بود آخر دلیل آیه اسرا  
 بر تلبش بسان بضا بضا  
 قدرت بیچون ز خلقت تو هویدا  
 شهادت شاهد خدای توانا  
 آیت والیل را ز زلف تو سودا  
 خلقت جنت نمود و دوزخ عطا  
 شخص تو باشد ز جمله برتر و بالا  
 خلق زمین و سماش عرش ملا  
 سجده نکردی ملک به بوالبشر اصلا  
 خاک مکتور چگونه گشت متضا

دیده دلمای امبا محبت  
 مرکز ایجاد ذات نست که آرد  
 اول و آخر معین نوی چو به مخلوق  
 توبه آدم قبول شد رنو و رنو  
 خلعت حلت گرفت از نو براهیم  
 کرد با کمه وی از رگل و سگ  
 یوسف مصری عزیز خلق شد از نو  
 گه رنجلی بطور رعنه فکندی  
 گشت رنعت بری رطهر و مرهم  
 گر نکشیدی توش رحدنه رافت  
 بر همه ماسوی رونت سالی  
 شرع منیت ر کم و کاست مره  
 چو تو حمایت کی ردیوچه ماک  
 ماسحات کم ود ر مور سلیمان  
 ماهه آلوده گاب حرم و گساهیم  
 دست شمعیت برآر تاکه برسد  
 دل هم مشمول برگ و سار جهان بود  
 کرچه گساهیم سی است هست یقیم  
 رانکه بود پور رشت در بطار ماب  
 نی که مرا خاک بردها که چه گفتم  
 دست رسم گر شود علای المبر  
 ای شه لولاک ای خلاصه کوبین  
 در به چگامه ر نوک حمامه مشکین  
 تاکه بچرد ر عرب لشکر طلعت  
 رور عدوی نو همچو شام مکدر

گشت براه یتیم ر نور تو بیا  
 رو پتو اشیا هم ر علوی و سلا  
 بار مدد از نو شد ساحت دیا  
 روح ساحل کشید رحت ر دریا  
 کاتش سوران شدش چو حلت حصرا  
 کمه اسلام را نو همتی سا  
 دیده یعقوب شد ر نوی نو پیا  
 گه یدیمسا بودی ار کب موسی  
 مره نو احیا بودی ار دم عیسی  
 می شدی بر ملک ر دار مسیحا  
 سدی و سروری و صاحب و مولا  
 دین مایهت ر قص و عیب مینا  
 چون توشعانت کی و حرم چه پروا  
 ما طرقت مگسدرد نری ر نریا  
 رحم کی ای رحت خدای تو بر ما  
 حضرت داود گاه مؤمن و ترسا  
 درد رباب نقد عمر برد بمعنا  
 می به پسندی مرا بخشر تو رسوا  
 از اثر مهر ما ملاحت و ریسا  
 طلعت و از نور دم ردن بجه یارا  
 محرکم بر هزار قیصر و دارا  
 خود نظری سوی عبداللیم اما  
 درج جماید مراین شریطه عزرا  
 تاکه بر آید ر شرق وایت بیصا  
 شام محب تو همچو رور مصفا

مقدمه در مدح اسدالله الثعالی علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

اگر در حواب سد خاک پایش گور مادر را  
 شمیم شاهد مهرش ر حوی حنت و طوبی  
 گهی در عیوه با اعدا گهی در برم او ادنی  
 سم دلدش گردی همه این نوده عرا  
 ر انعم اطلش گردوب مهر شب میشود دیه  
 ر دهشت گاو ماهی را فسادی لرزه بر اعصا  
 شکافد از دم تیغش رمی تا صخره صفا  
 عجم شد بچشم حجم شور عشر کبرا  
 بچشم امت موسی عان شد در رمی حورا  
 ر شمشیر ته دین پاک شد لا از سر الا  
 ر دوده بل سیاهی را ر مهر از چهره یلدا  
 ر جمع انبیا افضل ر حل اولیا اولی  
 ر گلزار حمالش سره به گسند حصرا  
 محل سده گاش بوالشر خود را کشد عدا  
 ر آدم حضرت حوا نگشتی از ارل حلا  
 عزب ماند از همایش تا اند احرام هفت آنا  
 کد پروار اگر عنقا صفت رامور تا فردا  
 نگردد در دو صد دفعه که از داش کی اشا  
 شده چوب گوهر یکا ساح نازک شعرا  
 چو رمی ریر آن دامن ر محشر می مکن پروا  
 مر این اشار جان پرور ناب لیل صدا  
 برم دوستاش رور و شب ماهد در حیا  
 - در مدح پادشاه حمزه ناصرالدین شاه قاجار گوید -

شب از فرط سانی کشاند رشته در سورن  
 شرار شعله قهرش ر گرمی حرقت دوج  
 برم و برم احمد را مین در طاهر و مائل  
 محولانگاه مدانش دو صد عالم کد سکی  
 مول طلش افتد تا مگر از مهر دلیل حل  
 علم شد رور هیجا در کفش چو سبب آتش را  
 ر یم پیره اش تا لامکان ر خود طید گردون  
 رمی شاهی که اریک حمله اش در ساحت میدان  
 حبیبی نبی که در حیر چو رد بر نازک مرحب  
 سائی ت پرستی گریه محکم بود در عالم  
 به تنها حالت کمر از دم تیش مایل گشته  
 نقالی الله ماب شاهی که در بیاد هستی شد  
 ر دریای کالاش قطره بحر عذب یکسر  
 در اند محمل که شید در ایوان شهبشاهی  
 سودی نقش او منظور اگر از حلقه آدم  
 سترون چار مادر شد ر مولود چنین دیگر  
 قاف قدر او سید بر فکرت را مباشد ره  
 عان حامه کش هان عدلیا را که مدح او  
 هبیت بس که از مداحی شیر خدا شمرت  
 صحن کونه کن و دست تولا رن بداماش  
 برعم دشمنان و خوشنلی دوستان رگو  
 جناح دشمنانش همچو شب ناریک از ماتم

حسا آورد بوی مشک یر از حاب صحرا  
 همانا باد بوروری دم روح القدس دارد  
 تو گوئی از آرای م از آب حصر دارد  
 معطر شد مشام حاکان ران بوی روح افرا  
 که چون عسی سکدم کرد خاک مرده را احیا  
 که از طبع گهر ریرش حباں پیر شد بر ما

چمن از نوده نسرین دمن از لاله حرا  
 معرق چهر راغ آمد چو عقد لؤلؤ لالا  
 که کشته صفه اروزنگ از هر کوشه پیدا  
 ز خوردی از دم باد سحر لرزد از سرما  
 چو فراشان میاگردید در بستان چمن پیرا  
 می گشته از هر سو فروش غل و دیا  
 اگر زغای بیانی بر سر شاخی کند ماوا  
 ز يك نظاره بروی گشت بابل عاشق و شیدا  
 یانگ خار کن از نای نوشین بر کشید آوا  
 همانا آن بود واقم همانا این بود عذرا  
 بسوی فاخته چشک ران می میکند اما  
 گشود از بهر سیر باغ و بستان دیده شیدا  
 کنون با ده زبان گشته بدح گلستان گویا  
 هاما وام کرده خوی شاهنشاه ملک آرا  
 شده ایرانیان را ملک ایران جنت الساری  
 ز بس آثار نیک از وی می شد در جهان پیدا  
 که تا گیتی بود بر پا بود آن رسمها برجا  
 ز بهر داد خواهان بر بهر شهر و بهر رستا  
 همه زنجیر شد رگها ز غیرت بر تن کسری  
 که رسم داد خواهی محو شد از ساحت غبرا  
 که بگریند بشاهی منصب در بایش دارا  
 سمندر خانه میسازد چو ماهی در بن دریا  
 کجا یاجوج بتواند زد بیرون گذارد پا  
 بیدان آفت عالم به انوار راحت دنیا  
 بر زمش گلخن آجال گرم از دوزخ عظماء  
 که در عهد تو از غلت جهان پیر شد برتا

به بست از فرودین به بیکر حلیه و آذین  
 پیش من باغ آمد بسات صدف انگلیون  
 تو کوئی پیکر مانی بحاک باغ محسوس  
 چو ملائک نباتی لب هنوز از شیر ناشه  
 سای مارک ارهار نه می نشکند خاری  
 چمن سبزه نوبیز و ارگلهای رنگارنگ  
 پنجم آید در عکس سبزه نوبیز چون طوطی  
 ز پرده شاهد گل مارح رنگین بیرون آمد  
 بشور آمد ز عشق کل چو ملل بر سر گلین  
 بهر دم نشو از نو سکورش میناید گل  
 شگفته بر سر مادم من از روی معشوق  
 شمار آلوده از خواب غمه بیدار شد ترک  
 زبان سوسن آزاد اگر خاموش مد جدی  
 چمن کز خرمن دارد جهان را خرمن و خندان  
 بنام پادشاهان ناصرالدین ته که از عدالت  
 بسدش بد ویرانی ز نو آباد شد ایران  
 ز بهر ملک و ملت رسمها بنهاد در نیکی  
 چو صندوق عدالت کرد بر پا آن شه عادل  
 چنان رسم عدالت شد نو آیین در جهان کز دستک  
 برآمد سیخ ظلم از بن چنان در دور میروش  
 نهاده پایه تخت بزرگی را به آن پایه  
 اگر از حدت تیش به آبکون سخن رانی  
 حصار ملک را تیش بان سد یاجوج است  
 برزم و برزم او توام همیشه شادی و مانم  
 به برزمش گشتن آمل مبرز و خرمن و خندان  
 الا ای خیر شاهان زیب ایوان خسرو فیضان

تو مال الهی و مال تو شاهان جهان یکسر  
 محمد سرکش دولت عسان داده بدست تو  
 یکی محل برومد از گلستان تو مالیده  
 و لبسد فلک مهد آنکه از شه و نظیر او  
 حشامش حارس ملک است و حرمش حافظ ملت  
 سحر در دات او مدغم جو سیم و زر نکان اندر  
 پرقعه از دم نیمش شود سیلاب خون جاری  
 همیشه تا جهانباقیت نام تو بود نامی  
 مآیین دسال برگشا ای عبدلیب ارآب  
 الهی شاه باشد این شد عادل معروزی  
 نکامش ناد پیوسته مدار سر همت احمر  
 هبت پسته حبش ورا مهران لشکر کش

در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام گوید:

آمد عروس رنگ چو در خلوه بی حجاب  
 لیلای لیل طره مشکین رهم گشود  
 در قاف عرب عرفت عفا گرید مهر  
 سلطان رنگ شد سر نخت آسوس  
 بر رسم پشکش محصورش مهادر جرح  
 رنگی لیل پای پاس جهانباق  
 میخواست تا نسوی میا دیو شب شود  
 از ریب و رنگ دست مرا این زال سالخورد  
 تا دل برد میدهراب حرم جرح  
 آهوی شب ساف رمین سکه ماه و بخت  
 این طلعتی که روی رمین را فرو گرفت  
 الا تبی مقدم دارای داد و دین  
 صاحب زمان عصر امام و مبین که هست

بر رخ کشد شاهد چمن یلگون قاف  
 بخون صفت پرید در رخ رنگ آفتاب  
 نگشود مال و بر مصای رمین عراب  
 ملک و رنگ و روم شدش حمله فتح ناب  
 حوان میهر را همه پر گوهر حوشاب  
 باشد به نخت عرب شه احبران بحواب  
 غیر فلک فگسد بر او ناوک شهاب  
 بر کف خود رکب حصب آتش حصاب  
 دست قدر گشود در حصار شتاب  
 نادام میهر برین گشت مشک ناب  
 رایل نمیشود بمدگر مد آفتاب  
 حورشید آسمان و رمین پور بو تراب  
 ماهیتش زمان و رمین حله کلباب



آن خسرو بکه خیمه قدش جو بر کشند  
 آن بادشاه ملک ولایت که از ازل  
 در کشوری که رایت عدلش علم کند  
 کردد ضعیف خشم قوی پنجه آغوشان  
 گور و گورن و رنگ ز بیروی عدل او  
 در منبر خیال خلیف سخن ر ذوق  
 کای مطلع جمال خداوی فلک جناب  
 مسور کن ز روشی عدل ملک دین  
 گر باعث ظهور نو ملبسات کافیت  
 باشد امید و مل بهر آن اگر چه نم  
 خط امان ز حفظ تو یابد اگر جهان  
 تنها ملک دین ز تو روشن که مهر و ماه  
 بی آفتاب چهره تو ماه منصف  
 نو در وجود بودی و مدوم کائنات  
 روشن به پیش علم تو احکام جلگی  
 چون خرگه جلال تو برپا شود بدهر  
 کردد مداد از تو موافق چنان بهم  
 عنایت ز بهر رزم جو گردد سک عنان  
 میدان ز خون ختم شود جله لاله گون  
 برقی ز تیغ نیز تو گر بگذرد به بحر  
 چون آبگون برق عدل و بر زنی بنجم  
 گوید مهابا ز قهر تو رمزی اگر به بحر  
 از نخل اگر شمیم کند نخل سلطنت  
 شکر شود ز قهر تو چون زهر جان گرا  
 بیکه نیم لطف تو گر در چمن وزد  
 گر یک نظر بجناب افلاک بنگری

یفا بر او ز خط شاعی کشد طناب  
 شد فرق او بتاج شهنشاهی انتخاب  
 منشار کبک ریش کند سینه عتاب  
 کردد شکار جریغ کند کمترین ذباب  
 خوابند در کساح بدامان شیر غاب  
 دائم ز فرط شوق چنین میکند خطاب  
 بر خیز پای فتح و ظفر کن ایر رکاب  
 عالم ز ظلم کفر شده تیره و خواب  
 اکنون رسیده کفر برمایه نصاب  
 مسروزی حضور ندیده کس از غیاب  
 بیرون رود ز پیکر سیاه اضطراب  
 فرو و سبا ز نور تو گردند اکناب  
 مابلوه تو خسرو خلود در احتجاب  
 بودی تو انیسا هم بودند در صلاب  
 هراچه از خدا رسد به پند بران کباب  
 این بی ستون بفرق ستونها بود قباب  
 کانش ز آب می نکند هیچ اجتناب  
 حرمت بدفع ظلم چو گردد گران رکاب  
 ظلم و ستم جو دیده ز رگس رود بخواب  
 گردد ز سکه خشک زند طوط بر سراب  
 حوت زمین زهول گریزد بثر آب  
 از قف آب پیکر ماهی شود کباب  
 خاصیت شرنگ بکامش دهد لمباب  
 حنظل شود ز مهر تو چون شکر مذاپ  
 از قلب لاله داغ زداید بصد شتاب  
 گوهر بجای قطره فرو ویزد از سحاب

گر سگری و دیده رحمت لاهل حشر  
دست شفاعت جو بر آید و آس  
و روح از حطاب سلامت کی و لطف  
تبا به حق و اس مرماب و مطع  
حصر او رحام حق و یک حره دو کند  
گهاس پنجم همت عات کالعدم  
کردید دین نه بی دسا اگر کسان  
از پیشک بوی مشک ساند نشت چن  
رواه لنگ پیشه صرعام کی کند  
بورور آن دی که کشتی مع انتصام  
از برق دوالسار سوری سالی کمر  
شاها بمدح دات و از مای عدلب  
گر یک نظر محاب او افگی چو صح  
در مدح پیشوای دسا و دس حصر امرا المؤمنین گوید

ماد مشکین مورد از طرف دشت و کوهسار  
شد هوا از نکه مشک افشان رفص اهرار  
ما حرد گتم که آما این سم مشک ییر  
گفت عرات ما یکی محرام سوی گللاب  
این رمان فصل بهار است و سم از روی گل  
گفتمش بی بی غلط میسند کج رفته  
گفت انکار و از روی گلاب ماند به آن  
رس سخن محقق را جسم رجا گتم روان  
چون رسدم ساحی دندم چو فردوس رس  
از شکوفه هر طرف تنها ندند رنگ رنگ  
و عروسان چن بیرون چیده از حرم  
شاهد گل هفت پیراهن بر کرده حرر

کر شمعش پر ر عید شد مشام دورگار  
حون شریاب مشک شد چون باه آهوی سار  
از کجا حرد چن حان پرور و دل رنده دار  
کی ماسا از ریاحین قدرت پروردگار  
مورد ما اسبه عطر و عید از هر کسار  
این سم روح پرور بی ر طرف لاله رار  
کر عی گوید کسی حورسند و حشاست نار  
سوی گلن ما شود این سر بهان آشکار  
صعده از رنگ مای آشکار از هر کسار  
حور سرهای خواهر مار کاند در قطار  
پای سر عرق ریور دست و پاها در نگار  
لاله از ژاله نگوش افکنده در شاهوار

بد نگرستان چین سطح زمین از بس در او  
 کر نه خاک باغ میخورد است از مینای تاک  
 بلبل و قری بشاخ سرو و گل تیره سرا  
 هم دهانت غنچه از خنده نمی آمد بهم  
 ایر گهر بار شد گرد از جبین سبزه شست  
 دکه عططار بی روتی ز عطر یاسین  
 نکبت گل آبخشان پیچیده در صحن چمن  
 با همه اینها که گفتم حیرتم بالا گرفت  
 جلگی طیب چمن را با نختنی نیم  
 هر طرف میساختم از بهر مقصد ناگهان  
 گفتم مقصود تو شد حاصل به پیدای طلب  
 در دریای حقیقت هادی راه یقین  
 آنکه مقصد زافرنش گر نبودی ذات او  
 گر ندیدی نور پاکش را بقلب بوالبشر  
 هر چه شد ایجاد زاول مرطیل ذات اوست  
 ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما  
 انبیا را گوهر ذات تو شد در وه دلیل  
 زافرنش مهتری وز هر چه گویم بهتری  
 پیش خروگاه جلالت جلالت کزویان  
 گر نه میل بارگافت سنگر غبارا شدی  
 گر نه بودی برق نیت در میان از خار کفر  
 منزه شد ظلمت کفر همچو شب از تیغ روز  
 جوت بعزم و رزم رو آری بیدان متیز  
 کس ندیده غیر بازوی تو کاندو گاه رزم  
 از در تبسغ تو در یکدم زدن در دم کشید  
 گر مباح گوید بگوش بحر نام تبسغ تو

از ریاچین مختلف گلهای الوان بی شمار  
 از چه مخوراست چشم زگش چون میگسار  
 صلصل اندر پای سنبل در نوا همچون هزار  
 هم زیبات سوسن اندر مدح توصیف بهار  
 تا که تشنید بروی نو عروس گل غبار  
 شد هوا از بوی سوسن قیمت مشک تنار  
 کاندرو باد مبدا با حد نمب کردی گذار  
 زانکه از گرداب دل مقصد نیامد بر کنار  
 در منافاة اقتدر دیدم که دارد گل ز خار  
 خضر فرخ بی ز اقبال همایون شد دوچار  
 آن نیم از گوی مولا ایست گردون اقتدار  
 آفتاب مشرق و مغرب علی تاجدار  
 می نکردی خلق امکان را ز اول کردگار  
 روح هرگز قالب خاکی نکردی اختیار  
 آفرینش را سزد از این طفیلی افتخار  
 وی امیر هر چه باشد در جهان خورد و بکار  
 اولیا را در حرم کبریا دادی تو بار  
 زانکه خواندت نفس خود پیغمبر صاحب وقار  
 بهر خدمت منصف ایستاده دایم بنده وار  
 از کجا در آب بودی ممت خاکی را قرار  
 می ننگشتی پاک هرگز عرصه گاه روزگار  
 تا علم زد در گفت مهر منیرت ذوالفقار  
 فتح و نصرت همتانت از بین و از یسار  
 آب و آتش را دو پیکر از دری آرد بکار  
 چین و ماچین و خطا و روم و هند و زنگبار  
 آتش از گرمی بسوزد خیزد از خاکش غبار

هر زمان ثبت علم شد گاو و ماهی را ریم  
 لوحش الله صاری را کر هب سایه اش  
 گر بزدان نشود از قهر و دمری حق  
 لطفت از رقوم دوح چشه کونز کسد  
 بش دریای دلت عسان و قلم قطره  
 همت مرشار تو چوب مل بخشایش کسد  
 خود و بخشش را بنام پستین پایه ات  
 هر که از خاک دوت امروز باند روی را  
 عدلب احلاص و در و رآش دوح مدرس  
 حم کی طول کلام و در دما نگشای لب  
 ما پس از من همار آمد مسلم حلوه گر  
 دوستاش از همار عیش دایم سرخ رو

قصیده مزاج خیال در مدح اسدالله

دوش از میلی بلوی کردم آهک سر  
 دل را آیش نشم آتش اندر وی ردم  
 ما علائق القم گر بود نگسم از آب  
 پاک گشتم پای نامر همچو روح اندر بدن  
 دار نگشودم بخارم کاح پس گشتم سر  
 فی غلط گشتم به حور بل مطهر نور اله  
 کب نور از نور او دینم که مهر و مه کسد  
 دینم از عرش برین اصاحت حرم رمن  
 من وجود بیرون شدم سرگشته و حیرت رده  
 ما خرد گشتم که شاید این مسح الله بود  
 من بی سی مسح و اسما و اولیا  
 آملم در عطر عقل دور بیم شد قصیر  
 مانگهان بر وجود تحریل و گرغم دامنش

لرزه و اعضا فادی همچو جسم ریش دار  
 کوه لرزد ما دل سگی بخود سیاه وار  
 تا بصل باب از دهشت می حوید وار  
 قهرت از سم حنت می بر انگردد شرار  
 ما گشادی گفت کون و مکان یک چشم مار  
 فلم و عمان شوند از تنگ طری شرمسار  
 رانکه شخص خود از حواش بر باشد ریزه حوار  
 بحر پشیمانی سارد محل فردا هیچ بار  
 رانکه دوح می سوزاند محب هشت و چار  
 مکشد حل ملایک هر آس اسطوار  
 ما دهد گل را سرخی برمت لیل و همار  
 دشمناش را دل از عم ناد پر حور حور اندر

المالب علی بن ابی طالب علیه السلام

ما که کردم رین منش طای میلی ناخبر  
 سوختم در خانه عر اردوست حس خشک و بر  
 ما حلاق صحنم از بود نگریم حذر  
 از حصص خاک کردم حاب بلوی سر  
 مانگم حورشدهی آمد حلوه گر اندر طر  
 صد جو حورشدهش بخدمت هر طرف سه کر  
 بی صدور امر او کروسان نگشوده بر  
 بر خط فرمان او این جلگی نهاده سر  
 در بندر ای مکر عو گشتم عو له و در  
 مانگ رمن رد که شو حاموش هار ای بی نصر  
 صف صف ای تاده اند از مهر حنمت سر سر  
 بی مذات او مردم از کسالات و هر  
 گشتم ای یک حناوند رحیم و دادگر

عارفم کن در حش ای مشق نیکو سیر  
 کی ز بحر یکران قطره تواند شد خبر  
 کی حذر ای قلره زین دریای پر خوف و خطر  
 بی بنائش کس نبرده جز حق و خیر البشر  
 حرف اول را سپس تا چارده بینش شمر  
 بانگ و او یلاش رفتی تا بثلک کاتفسر  
 رحمت حق هم بنمای می نگردد جلوه گر  
 می نگشتی در جهان زلفان ید نامی نمر  
 شست از اهل جهان از خاوران تا باختر  
 تا ابد حاصل بنمادی هم ملائیک هم بشر  
 چهار صد از یک گریبان می نکردی سر بدر  
 یا که غیر اروی ندارد کس ری از آن تهر  
 میتند از باد حوادث بی سخن زیر و زبر  
 او مکایش بودادش ملاقات از سیم وزر  
 وره از یزدان پرستی خود نمی بودی اثر  
 غیر بچون آفرینش جلگی در بوزه گر  
 تا قیامت در تیه میباید حیران در بدر  
 انبیا اندر قنای وی درین ره پی سپر  
 قطع کن این مطلب و کن مطلق انشا دگر  
 طوطی فطم دگر خواهید زین مطلع شکر  
 وی کشیده خوان احسانت به پیش خنک و تر  
 پرو ذرات تو شد پرو کون و امکان راه بر  
 او بخورد و تو نخوردی آن پدر بین این پسر  
 پیش بازوی که گیرد آسمان را چون سپر  
 با قضایات تا ابد انبار احکام قدر  
 مکت در دریا سمندر حوت در آتش منور

این خداوندی که موجودات را آفریند و  
 گشت و دو در گذر هارین خیال بس شگرف  
 نمکی او واجب شامد می توان ویرا ساخت  
 این ملی عالی اسلا است که در تحت و فوق  
 یک و مری گویند را و صاف این طالب احباب  
 ماری ایوب اگر از وی نمی آموختی  
 رحمت او که باشد عذر حواء بحرمان  
 آدم از طرد ادب می داشت از وی بهره  
 طاهری که آب رحمت لوث کبر و شرک را  
 علم از وی که نمی شد از اول و حلق فاق  
 هفت او ائت مدادی که مخالف را بهم  
 یا بین شایعیت کروی دست عالم کوتاه است  
 حاش از لگر نیمکدی راول در زمین  
 قاضی بن آن عربی که پیش هر کس دود  
 مانری که ضرب نبش پاک شد خاشاک کفر  
 سایل آما پیش شخص همتش صف بستاد  
 که نجات از وی نکردی پور عمران احبا  
 هادی راه حقیقت یست عبر از او کسی  
 ران هم حریف گشت ای طایر اوج کمال  
 چو به بندر حومه عارف تدم در حق او  
 ای رسیده صیت احالات بگوش بحر و بر  
 که برادی خلالت آفرینش رفته بود  
 نمی کدام شد ز آدم از تو نبی مانده  
 فتح خیبر قتل عنایت کلری بس شگفت  
 آسمان در حکم انگشت تو چون انگشت ریت  
 لطف قیامت از رمد بر آب و آتش میکند

پرتوی از مار قهرت از به دریا نگردد  
گر بینی نگردد از حلقه اندر شوره رار  
یک نسیم گرگی بر دشت اربابوت لب  
حر طلت زور بخشر احتمال امن نیست  
عذیبا نیست حد تو نسا و مدح او  
تا زمین دارد قرار و تا سما دارد مدار  
دوستانش را اساس عیش محکم چون سپهر  
-نور در مدمت عشق بخاری

با قامت کس به پید حاصل آروی حشر و  
هر سر خاری کند پسندای مزاج بی شکر  
خارهاش گل شود سگش همه لعل و گهر  
آری آری روبروی نیست حای شور و شر  
حم کن اندر دعا طول سخن کی مختصر  
با عاصر مام و با سمه است در عالم پند  
دشمنش را بدلت بی چو خاک رهگذر  
و سبیل مطایبه گوید ۴۴۰

زما بچه آمده در شهر پدیدار  
گویند پری در طغر خلق سایه  
زما بود گرچه روسته نگردد  
بند اگر راهد و راهب روح اورا  
سرواست اگر سروکی دیده قابوش  
چشمش همای بی تحیر قلوست  
رلب است رده حلقه رحسار نکویش  
روشن شود آفاق انی طالت حورشید  
با تاب مه عارض او بی شده بی تاب  
اروی بخش قابل عشاق حکم حور  
چشم سپش مت و حراست و لبکی  
در حیرتم از پری حادوی چشمش  
با رلب بخش گشت هسا قیمت ماه  
گر از بی نهمی مگری سوی سریش  
هر چند که در قیمنش از سیم فروید  
چون در حرکت بینی اش اندر که رس  
سجی اگر از کفه داش کلتش را  
نی بی که کمال نیست که از هر دحیره

کر خلق دل و دین و حرد رده سکار  
چوست بدام که پری گشه پدیدار  
از رلب گرگگر سه رشته رار  
از صومعه و دیر در آید ساچار  
ماهت اگر ماه کسی دیده کله دار  
کر مژه کشد است دوص لشرحو بخوار  
یا بر در گنج بود حصه سه مار  
گر پرده بر افرد عذارش شب نار  
بی مار سر رلب بخش دل شده بیمار  
گیسوی بخش رهبر دلهای گرمسار  
منش ر حوشت به از حای حصار  
مست است چنان ره رید از مردم هشار  
با رنگ بخش نیست بخار و بق گراور  
تا چشم کند کار بود تلی سمن رار  
با سم سریش به در باب چه مقدار  
گوئی که مگر لرله اماده مکهار  
بر کوه دماوند به چرند دوسه حروار  
گنجی بود از قره که بهفته دشوار

کمر ببرد دوشش که ی زرد سخن صبح  
 این که در سینه دوش پری خوش  
 میوه به نه او سر که طرح و رفت  
 یک به سر تکه پیش از بی فکر  
 بر شوره نه دانه نو در سری مهر  
 نیست نه مهرش بود نه نه و مهر  
 ای به حال باز یکی به بی همه  
 بی درهم و دینار بمهر به و ماش  
 که هیچ باشد که نو بست در و سیم  
 ریش نو آن شبح بر سنگ کربرد  
 که هر جرد کز به مرا به باشد  
 حو به برش شعر و غزل که دلش گرم  
 کز سپر و دره بست نهانه که ر دیده  
 خندید می گفت روی هم و مرآت  
 هم کز به و هم نه نو سود نمشد  
 با آنکه نمشد ازی نه و راری  
 این نه دین طبع و اوجاف پرستند  
 نشیند جو دل گفت و شنید می و او را  
 زین به خوف گشته چه برسی که نداند  
 از من بشنود تا بهر تعلیم خایم  
 همد بهانی که همه قدر شناسند  
 آخر مگر آن موی دل آویز شدیدی  
 آن قامت موزون و خرابیدن زیبا  
 آن لعل پر از غشوه و آن چشم پر از ناز  
 آن عارض چون شید که از غیرت او به  
 وان کرد سرین را که بشب کز زین دست

دایم شو یک مصلحتی گوش بین دار  
 کز و صفت و خشن پر شده هر روز و دلار  
 وانی نو درین چیست می کنی این اظهار  
 و آنکه بر آورد سرو گفت که ای یار  
 وین فکر که افاده ترا در دل بی غار  
 غلبت که جر حقل نقش نبرد باز  
 بی به مگر در جودت کار بهیسا  
 بیچاره کسی کنش بود درهم و دینار  
 هرگز شود وای بهر آن بت عیار  
 حائل شود بهر نو جز طنه اغیار  
 اشیاء غلبت به چون در شوار  
 گردد بین زار چو آهن بدم ناز  
 مد گوهر بسته بیابش کنم ایشار  
 شمر نو یک شمر نیرزد بر دلار  
 بر سک به قطره یوان نکند کار  
 بر مردم آزاده نه مویه است سزاوار  
 با فضل و کجالات ندارند سرو کار  
 دوختم شد و گفت که ای مرد سبکار  
 جز کاهل و تنبل و فکر و بهندار  
 کین کز بر آمان بود و سبل به دشوار  
 دلجوی و دل آرام و خوش انجام و وادار  
 وان رو که سبق می برد از ماده و چار  
 وان طرز سخن گفتن و شیرین و شکر بار  
 و آن زلف که بشکت بین نافه آثار  
 گردیده کلف بکه زده لاله بر رخسار  
 سیاه صفت لرزه کند تا که غلطار

فی الجمله اگر صرف کی همت خود را  
گنم دلکا شیوه تو ررق و فریب است  
هر روز فریم دهی از سارص و رلهی  
درکلم و دل خویش سخن را ندی و خواهی  
گفتا که اگر شافتی از روی حقیقت  
عاشق به عم بک خوردنی عم ماموس  
عشاق بواهای مخالف نشودند  
این نکته هاما که نگوش تو رسد است  
از موج کسی را که بود بهم به بید  
گروش طلب میکسی از پیش میبدیش  
القصه که دل کرد مرا رام به افروز  
بستم کمر از بهر وصالش صد امید  
بسل تو هم آماده مد گویه فلا تو

تا چشم کنی مار ترا یار بود یار  
خواهی که مرا ره رفی ای صاحب عذار  
هر لحظه می مار گرام سر مار  
رسوای حهام کنی و برد کسان حواری  
من مد مگو مرد من این یهده گفتار  
نی بهم رحاب گر نکشدش سر دار  
آهنگ ره راست کی و رسم نگهدار  
بی روح کسی گنج بدیداست قطار  
هرگر همه عمر روح لولو شهروار  
ورگل طمعت هست تحمل مکی از حار  
تا آنکه نمودم دره عقل ستعار  
تا خود نکحا میکشدم ساقبت کار  
زارو که شد سستی به ت ساده طلکار

در شکایت از ابای رمان و حاتم در مدح امیرالدومین ۱۹۴-

به ملک علم من آن شاعر سخندام  
بریرین چو کشم الملق دوات و قلم  
نظیر حصرم و طلبات من دوات مست  
ر بشر طمع گهر ریدم بحای سخن  
گذشت رونق بازار شعر حاقانی  
من شاعری امروز دی موم من  
جو بحر طمع من آید بهوج طوفان خبر  
مرا که هد شکر در فی قلم باشد  
کسانکه دعوی بساجی سخن دارند  
بحوان طبع من آیند ریره خوار ولی  
ولی چه ناک مرا از جماعت موران  
به غفلتی که ر داشت سخن کم رحین

که رشک ماطفه صد هزار حسام  
مسحر است دو عالم به بهم حولانم  
ر نوک حاتم فرو ویرد آب حوام  
که تمیبه است بدل آسگون و عمام  
ملك علم من اکنون امیر و سلطانم  
گهی قصیده سرام گهی عمار حوام  
هزار نوح گیرید ر بهم طوفانم  
عجب بیست چو طوطی شکر بهشام  
تمام سایه و من آفتاب تا نام  
هماره درد سر آید ر گشت ایشام  
که ر سریر سخن گستری سلیمانم  
شبنم از بی تعلیم در دستانم



مسدود از بهر گندایم و ایک دو می  
 در سر در کج اندر نهاد تمیه است  
 در خور و سر کیوان نهند پایه تخت  
 و لکه جوهر جسم ذات مستقی است  
 حیرت اگر می خادوگر است یا ساحر  
 بر سر نه پندیرا دو آتشی دارم  
 روان برده دهد شر من و شیری  
 دلیل اگر طلبد مدعی به این گفتار  
 جهان مردم کج بین و کج دو و کج خو  
 بدیده ددکان شتر حکمر کلهم  
 توانم آنکه کم بذل هر چه هست بدست  
 مرا که خار فلق بدان دل نیست  
 مبر است جو کج قضاغم هر وقت  
 دلم امیر زن است و اهل و را بنده  
 نیم در جلد آن شاعران خام طبع  
 نه در خیال زرم فی فکر شیرت خویش  
 به متب که دستار سرگران کردم  
 نه شیخ شیر که در زیر خرقه سالوس  
 نه او مباشر دران که هر دم از پی داد  
 به سر گروه سپاهم که خون بی گنهان  
 نه موافق به قسدر به رند میخواره  
 به زاهدی که فروشم متاع زهد و ورع  
 به عجب به قتیق به قارن و قارون  
 منم کسب که نهالم زیار فضل و خیر  
 ولی یثیم فرومایگان جاه طلب  
 در این سرای سنجی که خوانیش دنیا

ملان و طرل و حیال و رای و خاقان  
 بجز خدای بزرگ دگر نبینم  
 اگر که قیصر و خاقان شوند در بام  
 یثیم کلهم آید وجود کیهان  
 من از برای حسودان جو پرور عریان  
 بدست خلع جادو و شر است ثبام  
 به معجز سخن اکسون مسیح دوران  
 پس این قصیده غرا دلیل و برهان  
 بلان ماه تابی به برج سرطام  
 یثیم اهل خرد سمره مضاهام  
 ولی بخواستن از چیز خدای نشوam  
 ز دیو قس چه پاک و ز دیو شیطانم  
 چرا عبث بجهان رخس از بجهانم  
 جهان مداین و من حکمران جو سلام  
 که هر سیم بمدح کسان سخن دانم  
 بهل که تا نریشد ز اهل عرفانم  
 نه قاضیم که بدواعة برتود شام  
 بود نهته هزاران هزار دستانم  
 محوم خلق در آید بکاخ و ایوانم  
 بخاک ریخته گردد ز نیغ برانم  
 نه همچو مردم شناس جنس انسانم  
 نه عابدم که قرائت بخلق شنوam  
 نه ز اهل کبر که سر بر کسان بجهانم  
 چنان بشیب که با خاک راه یکسانم  
 چنان بزرگ که هم سنگ کوه شلانم  
 ز برگردش فلك کج مدار حیرانم

که کین مردم دامنش ارچه رهگذر است  
 رس شهرم از این آسمان دولای  
 رندی نگهم تعبیه است پنداری  
 مدام از ستم این سپهر و فطوس  
 هرا پتک حسا میخورم ر دست فلک  
 در حاشاش بر آنکه نادود حسرت  
 نمکس آنکه در دوزخ بخلد مگردند  
 همام ارچه همی چه حاملم کاکوب  
 چو لعلم سرشاح گل شیبین بود  
 رکیه احواب همچو یوسف صدق  
 عزیز مصر کالم رکید بد حواها  
 نکاست دست تهنش وشی که از همت  
 امید مردمی از هر که در ماه حلال است  
 علی امام هدی آنکه خود ر صبح اول  
 ر سداگن خود از حوا بدم ر فرط حلال  
 علامی در او را می دهم از کف  
 الا که خاک در تو است طبع رسوا  
 چو گل ندرد حدائی ردم گریبان چاک  
 رشور راه عراق و شوق شاه حجار  
 رهبر روی تو گل خار گشته در نظرم  
 اگر نانش سوراں روم چو ابراهیم  
 من آیم که ر مهر تو نگلم پیروم  
 اگر هرا ر مرص برزم روا داری  
 چنان ر عشق رحت آتشم بدل باشد  
 گواه آنکه به مهر تو صادقم مگر  
 از آن دمی که شدم عاشق قد و روت

همی بوژه که در عصر خوش سحام  
 ر فرط حشم چو یک مشت شیر عزام  
 هرا ر حجر و ژوهن سوک مزگم  
 ژند خاطر و مهووم و رار و پژمام  
 چنانکه فرق سار د کسی ر سسدام  
 خدا فکده نمرت ر روی یارام  
 قصا کشیده رکشاش بخاک شروام  
 ساب چمد به اس کبه دیر ورم  
 رکیه هم قس راع کرده دورام  
 فاده بی کس و محروم بجاه کمام  
 شد است شهر شماعی بیه ردمام  
 کد خلاص چو بیژن ر قید بورام  
 مگر ر کل کرم لطف شاه مردام  
 به مهر اوست سر و جان و دل گروگام  
 شود علام در از روی عجز کوام  
 اگر دهد شهبی ر ملک امکام  
 فصای کوی تو حور و قصور و غلام  
 ولی چو عیبه به اسد وصل حدام  
 سمعهای حدی چوب هرا ر دستام  
 ر دیده متصل آید شبنم سمسام  
 شود ریاد حلال تو چوب گلستانم  
 از آنکه دته مهر تو رشته حام  
 مگردم از نو که هم درد نوست درمام  
 که همچو شاه ر سر نایبای مورام  
 چو سح چاک بود متصل گریسام  
 به در خیال گل و فکر پیرو ستام

نیمدم بدو شد خلد خاک کوی ترا  
شها ز خاک درت دور هشتین غم  
اگر چنین گذرد در غم تو روز و شیم  
هزار مرتبه گرجان دهم رهبر رخت  
ز تیغ و تبر حوادث دگرچه پاک مرا  
چو نیر بود قدم پیش ازین ز موزونی  
چنانکه نشسته بدیدار آب مستقی است  
من و وسال تو هیهات مطلبی مشکل  
اگرچه نیست مرا طاعتی بضیر گناه  
بکفر من اگر آفاق اتفاق کنند  
خلاف گفته منی است مذهب عشاق  
مرا وطن بجز از خاک آستان تو نیست  
شها جو مدح تو پیوسته ذکر و فکر منست  
اگر قبول تو افتد مرا این چگامه نذر  
همیشه تا که ز نفلم است در جهان گذار  
اساس عیش و محبت جو نفلم من مجموع

در مدح یسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام گوید

حوشینه چون بامی زشب بگذشت آن سیمین بدن  
گفتا که هی هی خسته ترک دلف و فی گفته  
برخیز بر زانو نشین بر کن سب و سانکین  
هم عود سوز و عنبراً هم گل بریز و عبیراً  
برخواستم خجلت زده گفتم که ای مویت زره  
دارم دل زار و حزین شام غریب است این چنین  
گفتا غمت آید بسر یکدم پسا بر من نگر  
کردم نگه دیدم رخ نیکو شمایل فرخی  
رویش ز سرخی ارغوان خویش ز خوبی یکجنان  
آمد جو مهر از در درون افروخت چهرش انجمن  
از ذوق می دل رفته ای بی خبر از خویشتن  
قد و گلایی کن عجبین بفروز شمی در لکن  
هم لاله‌های احرا هم پاش و پشانت هم حمن  
زین پیش آرمم مده خود پیش بر نیشم مزین  
شادی بجو ای نازنین زانجا که شد بیت الحزن  
کاندوه و غم را از جگر زایل کند و جبه حسن  
رشد بتان خلعتی نازک بدن گل پیرهن  
لیها مشال ناز دان بالا به مثل نارون

زلفش ز بس غنبر فشان ارمشك چين صد كاروان  
 بالاش نير ابرو كمان مژگان خدنگ حاستان  
 آمو نكه جادو فشان مينو عذار و موميان  
 آمو بيجرت از رمش آب خضر اندر قش  
 پيچ و شكن بر سنبش جمد و گره بر كاكش  
 جمدش بدين كافري زاجايبان عارنگري  
 ديدم چو زلفش چين بيمين آويخته بر آن حيين  
 بر شخص دل هر تار مو زلفش كندی در گلو  
 گفتم بشكر اين لقما خواهم كنم خان را فدا  
 اي گشته با غم آشنا رنجيز مي حاضر نما  
 زان مي كه خود شامي دهد از ماه تا ماهي دهد  
 عاقل كند ديوانه را بجنون كند قفرايه را  
 خار از فروغش گل شود از هيتش گل مل شود  
 گر قطره مادان خورد داند ازل را تا اند  
 دردش بهر دردي دوا بر كشتي دل ناخدا  
 ديدم چو آن رشك قمر دارد زمي شوري بسر  
 چون دور چند آمد بسر كردم بان دلبر نظر  
 گفتم كه اي آرام جان از بهر چه داري فشان  
 اندر بساط مي كشي گاه نشاط است و خوشي  
 گفتم كه ز آشوب فلک دارم بريس دل نمك  
 گفتم كه اين گردون دون با نيكوان دارد فنون  
 با من بيا اي نازنين بر درگاه داراي زين  
 آن كز وجودش انس و جان گرديد در عالم عيان  
 آن شهسوار لافتي آن قهار هل اتا  
 آن خسرو صاحب علم آن صاحب گردون خند  
 آن كز سحابه شد علم بردوش احمد زد قدم

در روح يافتش نهان لولؤ صفت عتد پر  
 مويش زره رح پرنيسان چشم همه ماب قش  
 شيرين لب و شکر فشان گل پيكر و عجب ده  
 اعصار عيسى دردمش حان بخش موتي در سحر  
 جادو گران مابلش محسوس در چاه رقی  
 كردی مسلم ساحری اعی نمودی از رس  
 گفتم كه در حلد برين گرديد رنگي را وطن  
 كلوي اگر يابي در او صد دل برير هر شك  
 گفتم كه هي مي مدعا ما را شايد اين نهي  
 كي سار عشرت را بسا تا بر كند بيج مح  
 گفتم گشته را راهي دهد هي خود محور هي ده مي  
 خويشي دهد بيگاه را گوثر گسايد بر ده  
 رشك دو صد لعل شود بوشد اگر راع و رع  
 در كالم افقي گر چكد رهش شود شهد و لب  
 عكش گر افتد در حطا اوران كند مشك حش  
 برخواسم هر ماحصر ترتيب دادم در رم  
 ديدم كه مرواريد تر پالود از حريع مي  
 هنگام عيش است اين رمان ميسد ما را محش  
 بيجا چرا در آتشي اي سروقد و سيم نر  
 پيوسته اين وارون كلك بام به بيرنگست و در  
 زيرا كه زال است و زبون مهدي نهي آيد در رر  
 داماد خير المرسلين شير خدا مير روم  
 منظور خلاق جهان او بود از فرمان كر  
 آن مظهر نور خدا آن صند و لشكر شكر  
 آن كو گرفت از بهر جم خاتم ز دست اهرمن  
 افكند از طاق حرم بر خاك اشكال و ثر

ماهی که در میدان چوگو سرها فگندی از عدو  
 از سلوئش کر اهل کین یا بد خبر دائم یقین  
 دیگر زجنس ماء و ملین نابد چنین دردی نین  
 دنتش بهنگام کرم ویزد چو بر سائل دوم  
 بر اینیا چون شد دلیل آمد برون موسی ر نیل  
 کر وی نیروی ناختا بر فلک مردان خدا  
 دیدار او بر ما سوا ممکن اگر بودی چرا  
 با هتیش ارض و سما چون بندگان دایم بیا  
 حبل المتین حب او سلامت و ویس اندر گل  
 ما و تو هم ای دل با آن به که آرم القبا  
 زان به نباتد دادرش خودش بموجودات پس  
 ای در دو عالم پیشوا ای قبله اهل وفا  
 از کید این جرخ کهن دارم درونی پر محن  
 ای مرشد روح الامین ای والی روز پین  
 تا عندلیب خوش نوا هر دم بشادی گویدا  
 جان عدویت روز و شب حاصل کند رفیع و تمب  
 - قصیده ر در بهار و خانه در مدح شاه ولایت حضرت امیرالمومنین علیه السلام -

فصل دی آمد دگر به عالم امکان  
 دشن جانی که از صلابت و بیش  
 مرمر قهرش چو در وزید بگلشن  
 خیده برفی کشید جانب هامون  
 بر که رده پوش شد بسان فرامرز  
 خلق بسان کشف ز صولت سرما  
 نیم جهان گیر برد بین که بیک ضرب  
 سردی دی بسکه شد بخلق موثر  
 میش پر از بزم درمیان آغل  
 کز آتش سرد گشت آتش سوزان  
 گشت تن خاکبان ز واهمه لرزان  
 گشت تن هر شجر ز عاریه عربان  
 لشکر سرما بقصد غارت بستان  
 پهلو بهمن ز ژاله ساخت چو پیکان  
 جله کشیدند سر بچیپ گرمیان  
 کرد جدا چون سر از تنای انسان  
 پیر دو صد ساله گشت طفل سبق خوان  
 شیر چو شیرماعتش فسرده بهستان

کس نشد این عجب مگر عجیب فصل  
 صد یک اسب رد اگر بخشد درآید  
 حای حایق به لب رسد ریحی  
 دو دمانی که از دمش همه مردم  
 عدل ربیع آمد و رنخت فگندش  
 مری نامای دهر بیکس و محرو  
 ماگهم آمد ردر رفیق شعی  
 چند شبی جوش جبر که نگذشت  
 حر که با سار و مطرب و می و مشوق  
 حر که در فصل و بهار سانش  
 حواسم از حای خوش از سحر او  
 چون رسدم بصری اع چه دیدم  
 پوی گلم مت کرد از سرمه‌ی  
 فصل بهار آمد و گذشت رمنان  
 صحن چمن بی که از بساط ریاحین  
 چتر کشیده چسان شگوه که گوئی  
 مایه شد عام بی دست و بهامون  
 خاک گرفت مراح آتش عمود  
 حمد شده ر هر کساره ملل  
 کا کل ملل روی گل بجه ماند  
 ملل و فری شای سرو و گل از وحد  
 دهره رقص آمد از سماع نرم  
 مدح گلستان بی این که همچو می را  
 بهر تفریح بهر میان و کساری  
 تا که رسیدم ساحتی همه حریم  
 همت باد صبا فگنده سرا

پاره انگشت به رگهر عطار  
 خلق بدورج شود از دل و از حان  
 با محمل هور شد به گند گردان  
 گشته ندید همچو چند سر و سامان  
 اهرمی را که ندیهای سلمان  
 راز نکستی حرمه سر گرپیان  
 گفت که ای عدلیب گلشن کاشان  
 فصل فسی که ند روح چو سوهان  
 حله حریان شدید سوی گلستان  
 فرق نشت ماسان بده و سلطان  
 عارم نستان شوم هر دو حرامان  
 ساحی از هر طرف هشت ممان  
 مظالم خوش فساد حریم و حدان  
 می توان مع ماده کرد ر مسان  
 طمه رند تر بساط روضه رضوان  
 حبه افلاک را ردید به ساسان  
 طع خط شد سان طلت ریحان  
 از شش ربه سکه لاله صمان  
 پیچ بهم تر رده چو رلف عربسان  
 رلف پریشان روی یار پریشان  
 ماهیه موسیقی سیمه و الحان  
 سه مرتع ر سکه رقت نکوان  
 داد فراغت ر ریح و بخت دوران  
 میشدم از وحد همچو قیصر و حافان  
 باغ هشت از صفای واله و حیران  
 هر طرف صد هزار قالی الوان

آب روان هر طرف ز صافی و پاکی  
 من چو بدیدم چنین بساط دیدم  
 کتم ابا درستان مشفق و محرم  
 هست بگویم که گفت پر خرابات  
 وه چه بدی گر بدی بکام دل ما  
 مشتی گشت زهر غم ز چه نوشی  
 مهر مجلس بساط باده بگنزد  
 ساقی خلت با قدی چو قیامت  
 بسته دو مد دل بتار هر خم مویش  
 مشک سبه قام در حوالی بدرش  
 غیر رخ او بزیر زلف گره گیر  
 گاه چو چوگان نمود زلف و همی زد  
 سنبل زرگه به لاله گشت هم آغوش  
 هم حبشی زاده جای داده بخت  
 خون جبهائی برینت عشوه اش از باز  
 داشت سر قتل عام زرگی مستی  
 ساحر و افسونگری ز زرگی جادو  
 بینی اگر چشمش گوئی فی فی  
 هر که بدید آن عذار و شکل و شامیل  
 در سر بازار حسن او بخت  
 مطالب موهوم را ز غایت رندی  
 خواست که سنبل بروی گل بشاند  
 وه مگشا تاب را ز زلف زمانی  
 اینکه شنیدی ابا دو دست نگارین  
 زان می لعلی که گر بکوه فشانی  
 زان می صافی که گر بشوشت کافر  
 برده گرو از زلال چشمه حیوان  
 برده ناموس و زهد و حیل و دستان  
 راز درون تا بکی تمام و پنهان  
 می همه جا خوش بود بریده گلستان  
 شاهد می عود و رود مقرب خوشخوان  
 می همه حاضر تو باش خرم و خندان  
 در طرب آمد ز بوی می یسدن جان  
 فی که قیامت از این قیام شد افان  
 یوسف مصرش اسیر چاه زخندان  
 پیچ بهم بر زده چو انمی پیمان  
 شمس ندیده کسی بسایه ثعبان  
 گوی دل خانی را بآن خم چوگان  
 ماه نهفتی گهی بسایه خندان  
 هم بر کوثر نشاند هندی عریان  
 نیم اشارت چو غمزه کرد پژگان  
 خیل مژه گر نمی شدیش نگهبان  
 وسوسه آموز مد هزار چو شیطان  
 فتنه بعالم جز این دو زرگی فغان  
 گفت که اینک بهشت و اینک غلمان  
 گشته خریدار صد چو یوسف کنعان  
 درک نمودی یک اشاره کا کان  
 گفتش ای پای تا بسر همگی آن  
 تا نکنی این بساط جمع پریشان  
 ریخت بساغر بدردها همه درمان  
 طبع زندیر هزار کان بدخشان  
 صوفی صافی شود ز غایت ایمان

ران می مرد افگی که سعه درورش  
 اصل فرح مایه نشاط که عم را  
 در رب آستنی شمیم نماید  
 آن ت به رو قدح بدست و هرسو  
 تا که چو بخت بلند برد می آمد  
 خواست و من نگذرد منش نگرم  
 گم ایا مهر و به حجل و عذارت  
 عم بدلم شعله همچو آتش برود  
 از همه آشفته در مم رعایت  
 حیره می سگریست گفت همام  
 قاعده دان نبستی و هر چه مرگو  
 گفتم ایا آفتاب برح نکونی  
 گر پدیری و من تو یک سخن اکور  
 گفت طمع دلت آورد بمل اورا  
 هر که قناعت نکرد قست خود را  
 گفتم ایا حصر تشنگان بحقیقت  
 صد توان از تمام صفت دبا  
 گفت که فی ریح روی گنج به می  
 گفتش این سهل مطلب است که گفتم  
 دادان حان مشکل از برد تو آمد  
 دید که رستی به ممکن است مامون  
 خواست که دامن کشد قهر و دشم  
 ای که تو دامن کشی قهر و دستش  
 ماح شاهی بود که پیش وجودش  
 این همه الحاح او به هر بید است  
 از کف ساقی و همای حقیقت


روه یسدل کند چو صمم عریان  
 سرد از دل چو شد رعانه پژمان  
 بچه رقص آندس و شاه رهندان  
 شد بدو صد عثوه و کرشمه خرامان  
 ساعرم داد مملو از می احسان  
 از سر عمر و اناه گوشه دامان  
 از چه و من نگذری چو عمر شانان  
 مکشد از آب می و ناره سشار  
 چند پیاله پیایم و به پیمان  
 خدمت رندان نکرده و بدوران  
 صدر نش گشته مجلس اعیان  
 می مکن از سر کشی دلرا پژمان  
 میشود تا محشر سده فرمان  
 تا نشود از کرم کرم پشمان  
 هست سردیک عافان همه اادان  
 از شاید دروغ دارد ماران  
 لیک و ماده که حان ماست به سوان  
 تا مذهی حان می رسی و بحالان  
 باشد صد حان به یم حره اش اران  
 هست برد من این معانه آسان  
 مایه حشم را عمود فروران  
 پاسخش آورد مشقی که مکش هان  
 طایر قدس است هان ستره مکی هان  
 کون و مکاست همچو قطره و عمان  
 نیست مر اورا مرام حر می عرفان  
 شاه ولایت ولی حضرت یردان



مدد، فیض اول علی شاه کوبین  
 آنکه اگر دات او نبودی مقصود  
 آنکه وجودش به کسب و عدم رخت  
 آنکه خدا زانجا به بندگی او  
 آنکه جو در کوه طور کرد نجلی  
 آنکه دعد که نوا بتور منبسی  
 آنکه مکشی نوح لنگر حش  
 آنکه بدر بانی غلام علامش  
 آنکه همه ملک لامکان و مکان ضم  
 آنکه بحرگاه حاد او بی تعلیم  
 آنکه ر تعمیر تیغ او تنده آباد  
 آنکه ز سیلاب خون پرور احد کرد  
 آنکه اشارت اگر کند بر باید  
 آنکه جو نیرو دعد بزال ضعیفی  
 آنکه شرادی ز نوک خنجر نیزش  
 آنکه یعنی غبار سم سندی  
 آن تو کجا عندلب مدح سرائی  
 طایر فکرت کجا و کنگر قدرش  
 ختم کن اندر دعا و دست نولا  
 ناکه ربیع و خریف و دی بجهان است  
 قلب عنویش جو دی همیشه فسرده

سند: در مدح امام ثامن و ثامن

ای رخت از لطف و خوبی رشک گلزار جنان  
 آب حیوان گر حیات جاودان بخشد ولی  
 بر اقامت در یحیی زلف تو بگشوده اند  
 بکه دلبهای پریشان گشته در زلفت مقیم  
 ای لبث سرمایه تصادی و عمر جاودان  
 پیر اگر در خواب بیند لعل تو گردد جوان  
 بار دلها عاشقانت کلروان در کلروان  
 صد هزاران دل بریزد گر فشانی ناگهان

حضرت امام رضا علیه السلام گوید: 

رک بدمتی بدمم همچو چشم مت و  
 پرده روی حو صفا برگرفی شد رخلی  
 احاطات حوی حو اب مرشی شد سر  
 آسمان دره سال دفعال سرر غارست  
 حال در کعب لنت دایم چرا دارد وطن  
 درج مرخان را مرخان اگر کوم خطا است  
 گره بافت ات هر کسان فوب دلت  
 بی من دارد بدل از رشک روت لاله فاع  
 عبر آن ما عود یا مشکت مارلف ساه  
 شاه خون ر رلف مشکین مکشی از بکبش  
 سوخت از مت فراغت جسم و حام ناکی  
 نگذر از حور و حنا ای سوا وره سپس  
 داور دارا خدیم سلطان علی موسی الزما  
 راستاش آب ر آتش سارد رور کرد  
 آنکه از بروی عدلش فارغ از یم و هراس  
 آن شهنشاهی که ما دادش فرو بدمت سحت  
 حاکمای رابرسش را ملایک مرید  
 ناکد کتب صبا بصا ر خاک درگش  
 کس بیارد از حصین بازگاش سر کرد  
 آخری از وست قصرش قصای شش حبت  
 خواست نا از قه حراکه او حور دم رید  
 آسمان از هر خدمتگارش ته صدق  
 نا رید ر چشم اغدایش صما باشد مدام  
 هم ثرا حوشه از حرم احسان او  
 سره اتحاد را از مطمح خودش بوال  
 ای امام هر که باشد ساکی ارض و سما

هر حور روی مدامش بر باشد در کمال  
 هر کجا سدهای می ر شرم احترام سال  
 طبع ممدون و شد ناسخ حس سال  
 ناس سال مکر سارید هسی را سال  
 هندوارا کرده بر آب حو اب سال  
 رید از کوم ر جان محشی که باشد جان خان  
 هر که ما حور دل باشد هسی ر ر مرمان  
 روی نکوی ه ماسد عرب سد کلسا  
 ما بروی آتش سوخته سچیده دحل  
 مورد ماد صا از هر طرف عبر نشان  
 مر مرا در ده هجران عمائی امحال  
 شکوه ت ر مرم ر در که شاه جهان  
 آنکه بی امرش نکرد آب در بحری روان  
 راحسانش ماه کردد دانه جبط کسان  
 صوره در حگال مار حره کرد ایشان  
 از هجوم داد حو اب فاروی بوشروان  
 دور و شب هر ترک نا مهم آسمان  
 حه سا هر محدم کردد بروی آسا  
 گر ر ه گردون رور پا گنارد ردمان  
 گوشه رانوان فدرس هم مکان هم لامکان  
 عرت کردون کشد از شب بروش طلسمان  
 ر رسم سذگان دایم کمر از کهکشان  
 از حرام بر و کواش مکف بر و کمان  
 هم بخوان همتش شمس فک مک قرص نان  
 ر سر آب سره یکسر خلق سالم میهمان  
 وی وحدت ملت علی ه ایجاد جهان

سگره از بهر تو بودی از کجا بر یال بشر  
 با وجودت کبشاک و ساکنانش شدم  
 بکه بی همتای اندر صورت و معنی و ذات  
 کر کند کعب منیا از خاک درگاه تو مهر  
 کر نه زابر فیض تو سیراب گشتی از ازل  
 بختی گردون نکردی ره نوردی روز و شب  
 کر مرابم پادشاه پادشاهانت خلا است  
 منصب در بایت را مینابند آرزو  
 گر یکی را افتد این دولت پیچنگ از بخت نیک  
 هر که در کویت گدائی کرد از فرط غنا  
 شعله از آتش قهرت همه نار جهیم  
 لطفت از عاجز نوازی بر ضعیفان سر کند  
 کمترین تپو کند شاهین گردون را شکار  
 بر قوی حالان اگر امرت کند نهی از سم  
 بر غزالان خطائی تا خطائی ناکند  
 حاصل آید بکه اطمینان ز آسیب سباع  
 عندلیبا ختم کن مدحش نگنجد در سخن  
 تا نشیند شاهد گردون ز زردی در حجاب  
 دوستانش را ز عشرت روی مانند شفق

سجده کردندی ز او دل زمره کروبیان  
 بانمودت مثل خاور چو شب تابان  
 میزد گر گوشت چون بی نشانی بی نشان  
 نور بخشید بر زمین قبروان چون قبروان  
 تا ابد خرم نگشتی مرغزار آسمان  
 گر نبودی دست حکمت بر مهارش ساربان  
 کترین خدام تو بر مرزبانان مرزبان  
 بر سر بر سلطنت یکسر ملاطین جهان  
 پاگذار از سر رفت بفرق فرقدان  
 سرفرو نرد به اورنگ جم و تخت کبان  
 شمه از گلشن مهرت همه باغ جنان  
 مور مسکینی شود همچون سلیمان حکمران  
 پشه زور آورد بر پیکر پیل دمان  
 گرگ گردد پاسبان گله مانند شبان  
 تاختن خود را ز دندان بر کشد شیر زیان  
 خوابگاه وحشیان گردد کنام نبستان  
 هر سرمیت اگر گردد بومش صد زبان  
 تا بود چشم شاق از هجر رویش خون چکان  
 دشمنانش را زغم رخساره همچون زعفران

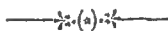
در تعریف علم و مذمت جهل و فایده تمدن و اجماع گوید :-

جدا بر ملک ایران ای خوشا آن خاکدان  
 بس فرحناک است خاکش گر برویدی عجب  
 باغهایش از وایحین غیرت گلزار خلد  
 وصف انبیاش بصحن باغ اگر خواهی برو  
 جاری اندر کوهسارانش ز هر سو چشمه  
 خاک پاکش بس منافع خیز گر گویم رواست  
 کلمه از خرمی رشک گلستان جنان  
 لاله اش یداغ و گل یخار اندر بوستان  
 راغهایش طمه زن بر مرغزار آسمان  
 از نبی جنات فحری فتحها الانهار خوان  
 کوثر و نسیم را گردیده هر یک ترجمان  
 لعل و گوهر بارد از تآکش بفرق باغبان

از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر  
اعتدالی در هوای او که در سیف و شتا  
چونکه ایران قلب دنیا هست قلب از تن هست  
سرزمینش بی تکلف جای علم و دانش است  
پیش از این انوار دانش تافتی بر اهل غرب  
شرقیان در بستر راحت غنودند و ز علم  
وحشیان ملك مضرب جلگی گرد آمدند  
گر ندانی حال اهل ملك مغرب را ز پیش  
رنجها بردند تا بردند بی برگنج علم  
دمن اجماع و تمدن را بخوبی یافتند  
ای بسا مشکل که آسان میشود زاجاع خلق  
عاجز آید یکنه چون پیرزالی پور زال  
زور یکنن تا بدنه من میشود بر گرفت  
هی ز فرط علم و نیروی هنر در هر عمل  
تا بخود محتاج کردند اهل مشرق را تمام  
آقدر اعجاز از صفت پدید آورده اند  
همچو گرگان در کین مانسته روز و شب  
مانسته غافل و صد گونه آفت در عقب  
ای برادر دیده بگشا وضع عالم را به بین  
شد بدل جولامه را گر کاه با چرخ بخار  
جای تیر آمد قشنگ و بجای کشکنجیر توپ  
حمل و قتل کاروانی پیش از این دانی چه بود  
پیش از این چاهار و قاصد بهر ابلاغ خبر  
این زمان کمتر ز یک ساعت خبرها بی قصور  
پیش از این قصر خوروق بود در خوبی مثل  
منهان نیم جهان مشهور عالم بد زیش

سورت دیوار همچون جاتور گردد روان  
از حرارت یا پروت می نیاید کس بجان  
این سخن را هم بزرگان گفته اند از باستان  
مردمانش در ذکاوت شهره اند اندر جهان  
از ضیای شرقیان برعکس آمد این زمان  
دست شدند و می رفتند در خواب گران  
شیوه دام و ددی را هم نهاده بر کران  
رو بخوان تاریخ پیشین حال ایشان را بدان  
گنج آری بی مشاق و رنج بر ناید ز کان  
متق گشتند باهم هم بمال و هم بجان  
ای بسا دشوار سهل آید ز نیروی کسان  
با معاون در مهالك شیر فر گردد جیان  
با جماعت بر کاهی میشود کوه گران  
گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان  
گر زسوزن بشری تا بگذری از رحمان  
که بحیرت بر به ایشان بنگرند از هر کران  
تا که مارا صید خویش آرند بکسر گله سان  
ما بخواب راحت و از ما گذشته کاروان  
تا چه سان بد از قدیم و تا چه سان شد این زمان  
نصیهای پنهان شان خوشتر ز نسج پریان  
گر به هیجا همچو نشین بارد آتش از دهان  
این زمان باراه آهن حمل کوهی می توان  
میشد از ایران بسالی تا بلك هندوان  
میرود با قلفرام از قبروان تا قبروان  
این زمان کاخ خوروقی کتر است از کاهدان  
این زمان رستای لندن بهتر است از اسفهان

چون ذکر گون گشت اوضاع و ماه سر بر سر  
 شرف و از حیت پست شد قدر شد  
 آنچه آنها را حداد است از اسباب غم  
 راست حوائی از تصور ما است منتهای ما  
 در بدو . . . اهل ملک مرع همسرم  
 ثروت آدم همه ر دولت داش بود  
 ملک منی تو هم کر در عمل رنجی ببر  
 ای رادر منی کی در کسب دانش تا مگر  
 همچو شیران روشکار افکن شو از باروی خویش  
 این دهن کوری مکی وره جو آید دور بد  
 آن ر مدانی نکاهد همچو مردم از نف مار  
 گشت دانا شخص نادان مرده حبسان بود  
 علم ابدان را به ادیان داد سبقت را رسول  
 کر نشد ثروت و اسباب تن گردد هلاک  
 دین دولت قیم است و دولت اندر کسب مال  
 کر بسالت بند از این هم بگذرد اوقت ما  
 عذابا آنچه کفتی بهر اهل دل بس است



### کتاب غزلیات و قطعات تاریخ

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ذکر تو سرمایه گشتار زبانها  
 ما از تو بجز پرتو آثار ندیدیم  
 هر چند که جستم در اطراف مکانها  
 افتد قلم از حیت نامت زبانشانها  
 نمکی چه ستاید که بود در خور واجب  
 کس را زسد فکرت کنیت ذات  
 از خاک سیه منع تو کرد آدم و حوا  
 وی فکر تو پیرایه رخسار روانها  
 هر چند که جستم در اطراف مکانها  
 افتد قلم از حیت نامت زبانشانها  
 پیدا است که باشد بکجا حد یسانها  
 زافرو که بیرونست ز اوحام و گمانها  
 وز حکم تو شد داخل ابدان همه جانها

حکم تو رس فرس بود بر ره مخلوق      موران رپی امر تو مستند ماسها  
 هر لحظه بدرگاه تو در یوره گر آید      در مملکت دهر همه ملک متاسها  
 تنها و واحوان بود از شور و ملل  
 سرعان همه بر یاد تو دارد هاسها

سافا در ده یسائی ماعرو و پیاه را      ارمی آباد سارم این دل ویراه را  
 بر نهم بر گردن محسوس دل ربحر می      با مگوید کن رختی داده دیوانه را  
 بیم جان داری اگر در کوی حان پا مه      حال بر بر پا سه و آئمه به من خااه را  
 گردشع عارض حان رگردیدن چه سود      دلسوری می بدانی لذت پرواه را  
 آردو داری اگر با دوست نشینی رار      ارکان پرداخت باید کرد اول خاه را  
 صحت دیو و ملک کی راست می آید مهم      گر بدلبر آشنائی ره مده یگانه را  
 کی دهدت ره بر پسر ممان با سالها      می بروی از مژه خاک در محابه را  
 در طریقت عرقه بحر ما باید شدن      طالبی گر فی الحقیقت گوهر نکداه را  
 سرگذشت عهدگل را از نظری شوید

عدلیب آشته تر میکرد این اساه را

رس دیلم ر حان بی گناه و حرم حواریها      ندارم بعد از این از حان خود امد یاریها  
 شلم شرمده احسان دل راو که رو دیلم      به ییاد و حنا و جور او رس مرد یاریها  
 طیدن زیر نیش دامش گردید خون آلود      بجان دادن چه سان آیم ررون رین شرمساریها  
 ربیم آنکه گردد ربحه بارویش ر قتل من      مرا شد مایه شرمندگی این حان سپاریها  
 پریان گر بگردید از ما ولف گره گیرش      چرا دل را بود در میده ام این مقراریها  
 ر راری من آن مه مهران شد ما من و ما غیر      غلط کرده که کردم مهربانش خود براریها  
 شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما      چو می اعتبار من بود بی اعتباریها  
 بحسرت حان سپردم عدلیبا در عیش آخر

هاشد هر چه در دل داشتم امدواریها

ای عارصت فگنده بشت آفتاب را      وی سلت شکسته عس مشک تاب را  
 آنخاک ماه عارض تو خاوه گر شود      مقدار دره بسود آفتاب را  
 حوامی اگر که زور شود شام عاشقان      مردار از آل جلال بهشتی نقاب را

نکنت اگر که یار شبد مرا به دل رسی بود که کج بیاید خراب را  
 از رم عشق در بر زاهد مکن حدیث نبرد شعور و رتبه انسان دواب را  
 دل بشود ز دیدن زلف نو مضطرب مانند آن تذرو که یبند عتاب را  
 حالت بیان دانه کند مرغ دل بدام زلفت رسن بختی کد شیخ و شاپ را  
 پرشی یزلف غارض و یچاره عندلیب

بند بگل چگوه مصاحب غراب را

گل بشود ز آب مزه خاک راه ما باغیر بگذرد چو بت کج کلاه ما  
 چون رختن قناره غمخوارش نمیدهد صوره عیان کند ز نیش نگاه ما  
 دوزخ شود ز خاصیتش باغ خلد اگر روید بگرد چشه کوثر گباه ما  
 از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما  
 ما پادشاه مملکت درد و محنتیم یچارگی و یکی ما سپاه ما  
 از بس شکنجی ز درستی گذشته ایم باشد همیشه سنگ ملامت پناه ما  
 تاکی گواه مهر طلب میکنی که هست بیمبری و فغانل تو بس گواه ما  
 تیغ جفا برآر و زکین خون ما بریز حب تو بس بود بدل ما گناه ما  
 ای عندلیب شکوه ز جوش کجا برم

یداد گر چو هست بما پادشاه ما

چونکه نتوانم برحم آورد یار خویش را بر جای او نیم پس قرار خویش را  
 بد از این دست من و دلمان نوبیدی ز او زانکه پیش آزمودم اغیار خویش را  
 خاک راهش گشتم و آن قدرتم نبود هنوز تا که دامگیر او سازم غیار خویش را  
 سر فرو نارد چو بر مید هما آن شاه حسن دورش چون عرصه دارم من شکار خویش را  
 از جفا و از وفا هر چه او نماید حاکم است ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

بکه شبا ناله سر کردم بباد زلف او

عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را

خوبان که بشاق پسندند جفا را مد حیف که خوبی نشاند وفا را  
 دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر پیش من هم کنم افزون بپوش رسم دعا را  
 خواهی اگر آیند جهانی بکندت بنای به مزه سر آن زلف دوتا را

حورشید که روش کد آفتاب ، طلعت  
هم بار به معرب رود از حجلت رویت  
چون بهجات از خون دل خلق حصاصت  
ما رحم تو هرگز نکنم یاد ر مرهم  
کس از روح تو کرده مگر مرقع و حیا را  
آری چه محل در بر حورشید بها را  
دیگر چه کی در سر انگشت حیا را  
ما درد تو هرگز ببرم نام دوا را  
از ماله جان سور تو ای ملل یدل  
ترسم شود آورده بهل شور و بوا را

درسا می ندانستم طریق رنگانی را  
پی دبیای دوز بهبوده بر دم روح بی حاصل  
سری جمع کردم سار عیش و خود از این سافل  
چه لازم کالج ایوان ساختن چون می شود و بران  
ردیای دنی نگذر تو هم رازو که بهادند  
شاهان جهان ای دل بهر حسرت که در تحقیق  
هر آن قسمت که شدراول ، اهور و به کم گردد  
بدان عب خود پوشیدن از مردم ، ارفع است  
کجا دوستی بر دم بهر کسی دشمن جان بود  
تو خود ای عدلیب از طایران گلشن قدسی

فقس را شکی و دریاب باغ بی حرانی را

ای دل بو قدر یار کم ابتدی حاسکا  
س چمکیدن محنت و مهر و و دادن ال  
مشتاق دور کو بکل سر کو یک ماسه  
اولام علام هدوی حاکم دکل عب  
عشوقده ر کون اولمادی آرام و راحتم  
یارب' بولور که حال دل بی قرار می  
لارمدی من کی اوله یسکاه خلقدن  
یلم ، ایتمس بوردی قاره گو بکلمه  
(گور عدلیب سحده رویک قیلور مدام ، آرقالیدی عشقدن دیبون ای ت حدا سکا)

هرگز شکایت ایلدون مرحاسکا  
هر چند یار قلیدی دمام حاسکا  
ای یور منم تک عاشق مسکین فدا سکا  
من شاه حسن و حملة سالم کدا سکا  
اول وقتدان که اولندی کو بکل مدلا سکا  
ممکن اولیدی سولمک ی دلا سکا  
ای سرو مارکم که اولور آتسا سکا  
یور بیک حاکو رو ب گه ایلر وفا سکا



ر بس آهم نکردن میرود از هجر او تپها  
 در یارب یارب عشاق تا کی غافل ای مه  
 بتسذیل فلک آخر بسوزد شمع کوبها  
 بدل بدم می مطالب که خواهم گفت در روبش  
 بر سر صید مرغ دل به رلفت به آں مامد  
 چار فرهاد چون خسرو نبارد دل انگفتارش  
 خوش آدم بگدود بر من سواره ماسیه آشه  
 فساد کفر و دین از اختلافات سور باشد  
 دو مد طالت نمیکردد حجاب چهره مقصود  
 تو از ظلمت برا تا بنگری انوار مشربها

سرود عنایب از بس به مردم دلتین گشته

نو آموزان نوایش را کند ابر به مکنبها

بریشاد چون کد یارم برخ رلف چلیا را  
 بعیر از چنبر رلفت که توام گته با رویت  
 کند آتشه هر جا جمعی خاصه دل ما را  
 بظاک مرده انسانی کند کار میحا را  
 بخاروب مژه روید همه خاک کلیا را  
 که بگوید که نتوان صید کردن مرغ دانا را  
 که بر یاد تو پیویم کوه و دشت و صحرا را  
 از این بگذرد که نگتاید حکیمی این معما را  
 ز لقمان خرد پرسیم از سر دهانش گفت

الا ای عنایب آخر بیدائی سمر گستی

جهانت شد بکام اکنون که معنی نیست تیدا را

دهم از پاره های دل سگان پاسبانش را  
 اگر از عاشقان پیچد عنان از کبر کین نبود  
 به این دستان شی شاید بیوسم آستانش را  
 مگر افند که يك برسه زند نوک سنانش را  
 نمیدانم چه سازم تا یقین سازم گمانش را  
 چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش را  
 برز هفت جامه نور منور استخوانش را  
 رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانش را  
 دلم در سینه دایم می طبد از حسرت زلفش  
 ز بس لطف سرو پایش بتاریکی توان دیدن  
 فی کلکم تمام هند را بکسر شکر بخشد

ش تاريك تار موى رنگى را بوام ديد ولى ديدن عى آرم ر ماركى مياش را  
 حدارا عدلب آهسته سر كى هاله در كوش

سك ترسه كى راهان شب حواب گراش را

هشت روى تو رونق شكسته ميسورا      فريب چشم تو مسوخ كرده خادو را  
 دلم بچهر رلفت چنان گزمار است      كه حره مار كند صد حره نپور را  
 مگر ر رلفت تو تارى سوى فادر است      كه مشك تاب كند حون ناف آهو را  
 ما و ناله چن ميسورد ماين مكهت      و يا تو شاه كشتى رلفت عيرين و را  
 سم پرست همه راهدان شهر شود      اگر تو بت تائى بدن صفت رو را  
 سمره ار پى قسلى يكي اتسارت كن      چه حالت است كى رنج دست و بارو را  
 محتوى به عهد مردمان مرديد      يا بخلق تو بيا هلال ابرو را  
 عى رود ر دل عدلب مهر حسب

كى ر مشك ماردا خدا كند و را

چون بريشان كى آن رلف هم اندر خم را      يم آست كه رهم رنى سالم را  
 گرمس ار نالوك مژگان تو افتم چه صعب      ناف اس نعر ساشد بخدا رستم را  
 رحم ناروى ترا حالت مرهم رسود      حاف باشد كه به اين رحم مهم رهم را  
 مكه ار سر دهان تو بيسارم گفتن      توان فاش نمودن سخن مدغم را  
 حقه لعل است را من اوراى دار      تو سلبان رمانى چه كى حاتم را  
 افعى رلفت تو بر گردن من اولى تر      خود چه لارم كه تو ردوش كشتى ارقم را  
 در هشت رخش ار گندم حالش مى      مدعى مع مگوئى پس ار اين آدم را  
 عرق آلوده عذارش بچه ماند داني      من نگويم نكل سرح من ششم را  
 خسرو عشق بهر جا كه رند كوس حلال      نگذائى فكند صد پسر ادهم را

عدليا اگر ت دوست بدست افد مار

هيچ انكار همه سررش عالم را

يار من ر بخت برج طرء مشك افشان را      گوى ما گوى دل آماده شود چوگان را  
 ناره آدم خاكي رند ار گندم حال      ره مردوس برين داده دگر شيطان را  
 يك مسلمان بهبه دهر نماسد پس ار اين      كهر رلفت گر اراين گوه برد ايمان را

رقم خلا تو از حاله بر دفتر حسن خط جلال زده اوماف نگارستان را  
 میر حست که بنو حور و بری رشک برد از بری کسی نشنید است فزون انسان را  
 مگر چلیپای سر رول تو بید سبب مدعی هیچ ملامت نکند منان را  
 فبیا می شکند عزة لشکر شکفتن که بهم بر زند از ناز بنم مرغان را  
 حاصل عمر می دان که شئی با یار ورونه از عمر نشاید شمیری هجران را  
 عندلیب آنچه بود حواش و منظور حبيب

شرط عشق است که عاشق به پسند آن را

از یار دور مانده ام و از وطن جدا مانند بلبلی که تود از چمن جدا  
 یارب ر عاشقان حکم خون و دل غمین از یار خود مباد کسی همچو من جدا  
 حور رماه مملک فلك دوری وطن سهل است اگر نیردم از آن سیم تن جدا  
 یقوت را چه حای ملامت مالمک و آه چون شد ر وصل یوسف گل پهرن جدا  
 در خون دل مدام نشید بدرد و غم مانند من چو لعل شود از بین جدا  
 هواره تلخ میگذرد رورگار من فامشته ام از آن بت شیرین سخن جدا  
 خوش دل یزیم یار بسر بردی مدام واحسرة که گشتم از آن انجمن جدا  
 عیش از دلم رمید چو وحشی ر فرقت کردم حلا شدم ر غزال ختن جدا  
 ( در موسم خریف چو بیچاره عندلیب ه گشتم ر یار خوش بدرد وحن جدا )

زهی زمانی که یار حانی ر در در آید برغم اعدا چوغنچه ارم دهان گشاید ر مهربانی پرش ما  
 گهی فشانده کهی چشاند ر رفت مشکین ر لعل نوشین بدور مختل عبیر و عنبر ز شهد و شکر بکام جانها  
 سچگونه دل را گرو سازم ر مهر نانی به مهر رویش که به باشد خود از عجب بزنم یوسف دل زلیخا  
 غلام عشتم که فارغم کرد و هر چه مانند چو دو غلام بنیر دلبر دگر نجویم اگر چه امروز اگر چه فردا  
 ز درد عشق از کسی بنالد ملامت او روا مدارید که تاب هر گز کسی نیارد بهر جانان شود شکیا  
 چو دل دهد کس بشق یاری بنیر و ملش دگر چه چاره بدرد عاشق دوا نجوید اگر طلیش شود مسیحا  
 جوم سودا فناء گشتم ملامت خلق دگر چه حاصل ز طمن مردم نگفته بخنوز ز صدق دعوی بنرک لیلا  
 پیودی از عشق مهر نگشتی چنین بگیتی جلال جانان ز عشق وامق نموده شهرت بدر بانی عذار غنرا  
 ز عندلیب او کی پرسد ز گلزاران وفا چه دیدی

هین سزاید که در محبت شریک جان بود چو حلوا

ملسل تا بدوش افکنده رلف بریشان را  
 عالم میورد سطر عید و نکست سدل  
 عجب اسحر دلت دارم ای شوح کان ارو  
 رود از دنده ام گر خون مکن عیدم که منورم  
 سرین عشتم و درمان بحر وصلت می دلم  
 به هر کس قدرت ایشوح بری پیکر چوم داد

سپادی عد لیسایا مصرای طلب اما

حظراک است این وادی عجب دارم بری حارا

بر باد ماه رویت تا وقت صبح هر شب  
 حورشد عالم آرا ما آه به تحلا  
 طوفی و حلد و کوثر شاد محو ادرکس  
 شبا یسار دلت در پیچ و قام آری  
 نیود مرا گسای غیر از محبت و  
 از قهر و از لطف میکنی هر آنچه خواهی  
 مار محرقی را نامیده تو صورت  
 دومان درد عشق برسدیم از حکیمی

گفتم حنتر آ گل گر عدلیب مانی

چندم کی بریشان از فلهای یارب

گدر افتاد نکویش جو مرا نار امشب  
 گرچه دورم ر وحش یک بابهم شادم  
 دل بجهان گشاند به هم آغوش مگر  
 مارقب آمد و بر من نصیب دید و شست  
 غیر قلم بود در دل او هیچ خیال  
 گاهی از نار کشد که به نگه رنده کد  
 دید بپهری او مانس یدل مطرب  
 میکند دیده سوبش بر اعیار سرم

عدلیا ر نساقل بر غیر مرا

مارها گشت بنم میکشدم بار امتب

مخمر گشته ترگی منت ر سر خواب      اکنون به نیم عمره کی عالی خراب  
دلین کج بروی چوماهت نگر دشت است      چون عتبری که حلوه نماید به ماهتاب  
حد ملل است به پیرامن رخت      یا سنل تراست که روید در آفتاب  
حون میخورد ر حسرت لعل لت عقیق      و رشرم غاضبت گل سوری شود گلاب  
مارا ر سر هوای وصال نمی رود      مدد از هزار سال که این فن شود تراب  
عشق تو آنتی است بدل کر نیب او      ار آه ما ملک بئالک میتود کساب

ای عدلیب بر سر دریا قدم مران

یا چون ردی ر خویش بردار چون حباب

چه شد که مار یساید بریم یار امشب      مان که گشت مرا درد انتظار امتب  
ملائم مکن ای همدم ار رای خدا      اگر که نیست مرا لحظه قرار امتب  
ار آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد      ندیم به محبت هجران او دوچار امتب  
چو مار کوفته سر هر رمال بخود پیچم      چو نیست در کفم آنزلف تابدار امتب  
ر بس گرینم ار هجر آن گل عارض      حلیده هر مژه بر دیده ام چو خار امتب  
بسی نماید که طوفان نوح رنده شود      چنین که دیدم من گشته استکار امتب  
ر بسکه سوخت دلم ر آتش حدائی او      جولاله گشته پر ار خون و داعدار امتب  
یبا بهین منما کر عم تو دامن من      ر خون دیده و دل گشته لاله رار امتب  
ر خوش فالت من در فلك ملك گوید      بجای ورد همی ذکر رینهار امتب

ر گلستان جلال چو مانده ام محروم

چو عدلیب کنم الهای رار امتب

بگذر ار کام دل و مطلب دلدار طلب      هر چه داری بده و در دوجهان یار طلب  
گر ترا آروزی آب حیاتست ای دل      اصل آن چشمه ر چشمان بشت تار طلب  
ای سکندر بنت حاب طلمات سدی      عمر باقی خود ار آن لعل شکر بار طلب  
قلب بی حامل اگر جان جهان بین خواهی      ار کف پیر معان ساغر سر سار طلب  
سوی مسجد مرو اندر بی شیخ گدراه      همچو صنمان بکشتی بت و ربار طلب

مست و غمور دیا را در حقیقت به جور سزای این واقعه از مردم هشیار طلب  
 حاصل ساحل دریا همه حرمه بود عرقه بحر شو و لؤلؤ شہوار طلب  
 عدلسا ره عشق اگر گام ری  
 اشک سحر روح رود و نایب طلب

از هر رویت ای سم دورم بود چون تیره شب ما وصل رویت شام من ماند مرآت حلب  
 تا کی عامل از حسا ما من کی ای بی وفا ناچند باشم ارعت صبح و صبا در باب و لب  
 آهم نگر دون مرود بر باد آن دلف سه حوم و بزگان مرود از حسرت آن لیل لب  
 پشت بلك بیرنگه خون چهار برایت از قنہ آخر زمان ایها سائند و العجب  
 ای سرو قد و مه لقا از حور و ینداد و حیا هرگز بی مارم رها از دامت دست طلب  
 دردی که از حان بود بی درد بل درمان بود در عاشقی نکسان بود مهر و وفا حشم و عصب  
 امان مکی ای عدیب از هر حان شو شکب  
 در برد آن دارای ریب آن به نگه داری ادب

شب وصلت در برم من آن به بکر است امشب مگر از صبح نوروری که از او خوشتر است امشب  
 یسا ای خادم محفل فروع شمع را نشان که شمع غارص حان مرا در مظهر است امشب  
 شمع صورش بر تو چسان در محفل افکنده هر جانب که دو آرم سراسر دلاست امشب  
 صا برد از درون بیرون از آریف سه بوفی هوا از بکشتش بکسر چو مشک و عراست امشب  
 مگو ای واعظ حانی و فردوس و می وای مرا این نعمت مرا کافی که مارم در راست امشب  
 اگر از داده مجبورم ندار ای شیخ مندورم که می در گردش و هر دم صلائی ساعراست امشب  
 نکام عدلب آمد شعی دلدار بی اعصار  
 ولی افسوس کعباری رپی چون احراست امشب

گر پادشاه ساح شوی شاد و حرم است ما را وصال دوست به از ملک عالم است  
 بیدوست گر بروضه رضوان کنم مقام سورم حیا و هجر که گوئی حسم اسب  
 شد عالی مسخر لیل تو ای صم ما که در خواص لت حاتم حم است  
 این پیکر لطیف و عنصر بود بید روح روان بود که بدستل محسم است  
 اسد گرت بدست وفا بپشه دوستی دریاب قدر او که حوا اکبر اعظم است  
 من وفا رسیده ما حک نمی شود گوئی که در ثبات مکرش حاتم است

از دست غیر شهید مرا زهر قتل است      وز بازوی نگار جراحت جو مرهم است

خلد او دهد بکنم خال تو عندلیب

عیش مکن به آخر از اولاد آدم است

باغ بی گل رویش مرا سفتی نیست      اگر که یار بود به ز باغ جانی نیست

خوش است بر گل روئی محبت آوردن      هزار حیف که با گل رخان وفا نیست

مریض عشق که تب میکند رفقت یار      بنیر مرگ مرا و را در دگر دوائی نیست

اگر بخون می تشه تیغ کین برکش      بکش بمشربخون منت جزائی نیست

چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق      بنیر زمزمه عاشقان نوائی نیست

عنان دل بنظر بد از این نخواهم داد      که صعب تر ز محبت دگر بلائی نیست

ز راه میگذه ای عندلیب روی متاب

که به ز پیرمغان بر تو پیشوائی نیست

اگر دلت بچنای من ای منم تاد است      مرا جنای تو مهر و وفات بیداد است

به آن امید که افتد پسای تو روزی      همیشه خاک نم در گذرگاه باد است

بگرد دام بتی طایر دلم عری است      پرد بحسرت و چشش بسوی صیاد است

بناز میروی از بهر دلبری گویا      گمان بری که دلی از غم تو آزاد است

چه کبر میکی ای پادشاه حسن دگر      به آن کیکه براهت جو خاک افتاد است

بترک خویش بگو عندلیب بانگش

که جان نمی بری از غمزه که جلا داد است

نی کنون از سنگ جورم آن جنا جو سرشکت      بارها بشکته بود و دفنه دیگر شکست

مد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز      آقدر کردی توافل تا بدامش بر شکست

زخی از بازوش دل میخواست طالع بین که او      خواست چون کلمش دهد در سینه ام خنجر شکست

از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم      در نختین حرف بودم خامه بر دفتر شکست

دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی      کرد مستی را بیانه شیشه و ساغر شکست

هیچ بانی نیست در عالم که زخی برداشت      بشیشه قلب مرا تا از جنا دلبر شکست

عندلیبا گر برشائی ز زلفش تی عجب

بارها دیدم که قلب موئن از کافر شکست

بد از این روی رفتن مر بکوی یار نیست  
مشکل آن باشد که با اغیار پی یار را  
چون نباشد یکزمان از غیر خلی بزم او  
می یحاصل کنم تا چند بهر وصل نو  
یکشی از جورم و گوئی بخشاک بگذرم  
بکه خون خلق را خورد از جا خون گیر شد  
ماه کمائی به اهل مصر اوزائی بود  
عندلیب از عاشتی ما جور گلرویان سار

زانکه در گلزار عالم یک گل بی خار نیست

خط نیست گرد لعل لب بر دیده است  
فنی که سبزه ایست که در مرغزار خلد  
چشم میاه خون خودت از بهر قتل عام  
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی مهراس  
شد مدتی که مرغ دلم ز آشیان تن  
هیچم خبر نیامد از آن رفته از وطن  
در حق پوسف آنکه بخوبی رقم زده  
زان لعل شکرین مگس خال بر نجات

بر قلب عندلیب زدی بکه تیر مار

مرغ دلچو بسمل در خون طیده است

ز هر سو می برد مرغ دلم از حسرت دامت  
جو از حید منبت طار است حسرت میرم دایم  
ز هر موئی ز اعضایم صدای ذکر تو آید  
نه من تنها شدم دیوانه عشق تو در عالم  
دقیب بوالهوس از جور و یداد تو گر آزد  
ز رشک آنکه گشته همزبات از زبان اتم  
بزاری گفتش کای سیم تن کی در برت گیرم  
گاهی در دور داش طوف و گه در گوشه دامت  
به آن مرغی که حاد داد است ادر حلقه دامت  
نمیدانم چه سالی پنهان کنم از مدعی دامت  
نی بینم دلی آسوده و قابر در ایامت  
مرا مهرست یدادت مرا لطفت دشامت  
اگر با دیگری آید بین از مهر بیغایت  
بگفتا خنده می آید مرا زانده بشیه حامت



دشمن سبب آید در غیرت از وقت تو  
 بهر ممکن نیست کتوه دیدن در مجلس سبب

دختری دود که در روی رمبش نیست  
 لاله در گشتن به جرق میشد چون وحش  
 افغان به نیکبختی جو رسا بر حش  
 ترک جیش مستی نیست کدو هر دمی  
 فتنه دودال بود مرور آن سبب بدن  
 هر که باشد مگر حسن روح آن از بین  
 کز چه آری گل را بود عاشق هزار ار هر طرف

عذیب آب کسی از عاشقان شیداش نیست

از بخت خود بداده اکو در شکایت  
 سبب براه عشق مسایع شد در آخر  
 مرده اگر چه دین پیش هرده و علت او  
 ای پادشاه خرم تو بنده بروی کن  
 غمی که پای ارمن از لطف خود پوشش  
 یک ده ر مهر بانی کن بر منی ز حالم  
 لایق به هزارانی مارا اگر ندانی  
 بی جذبه نو مارا کوی نمی کشاید

کر عنایت ای گل از حسرت ببرد

عمگین مشو که بادا مد همچو او فدایت

زلف نبود بروش سر رشته دام بلاست  
 ای که کنتی کفر و دین با یکدیگر یگانه اند  
 عاشق صادق نباشد هر که داند از جنا  
 در طریق عاشقی باید و کم خود گذشت  
 لاف عشق و بیم جان کی راست می آید بهم  
 از نسایم که هزاران خون بریزد آن صنم  
 زانکه در هر حلقه اش مد حلقه دل بنیلاست  
 پس چرا زلف سیه دایم برویش آشت  
 پیش عاشق جور جان سر بر مهر و وفاست  
 زانکه کلم اولین در عشق تسلیم و رفاست  
 عاشق را رخت هستی خود از آن سوی فداست  
 باز هم یک دیدن بر جله خونها خون بهاست

گر به زخمیرم کد آں دل مشک عیب نیست از بر برد حور من از حشر مزگان رواست  
از کف غیر است و من سم قتل شهید لب ز هر از دست نگارین نو تر پاک شفاست  
مستی خلق جهان گر از شراب است و هد

عذیب از نشای عشق تو در شور و نواست

عقل است این مثل یا که مصای چمن است هر طرف میگریم سرو گل و یاسمن است  
یا نگارار حال صدف رده حور و سلمان یا نشان حلقه به شطاب چمن و حق است  
آں به قد غیرت سرو چمن است و طوی و آرح رشک گل و لاله و هم سمن است  
آں بپشیمان به ناع اوم را رنگی و آں دگر سرو قد و گل روح و عیبه دهن است  
دل آں یک رده صد طمه مشک و عطر ناز هر طره این گردن دل را رس است  
درج یافت یکی پر و در بحر عدن حقه لعل یکی معدن عقد پرن است  
این رود غار صحران که مجلس جم است یا که حورشید و به و در ره مهم مقرون است  
یکدم پیش به و این همه دلم در رم بر من این کار سی صدف در این انحص است  
می بدام بکدامین سپارم دل خوش را که هر یک سطر آفت دور من است

عذیب است بگلزار عرملحوان گشت

یا که در شور و نوا طوطی شکرشکن است

اگر چه هست درد و جهان می توان گذشت یار است آنکه کس نتواند آرا گذشت  
نگذشت شام هجر تو بر من بجمالی کو سحنیش بپرس بدام چه سان گذشت  
تا کی بگرد دلم تو صریح دلم پرد آخر نشوق دلم تو از آستان گذشت  
عزم گذشت و هیچ نگرود فراموشم دوری که از کار من آں دلتان گذشت  
همراه غیر گرچه شد آں بی وفا حور شادم به اینکه ارمین بدل همان گذشت  
از یک جا چه فخر کی بر من ای رقیب دامن هزار مرتبه این امتحان گذشت  
رفتم ز رشک غیر ز کوش یسا به بین ای مدعی که گفتمی توان ز جان گذشت

ووشاد ری که در سر کوی تو عذیب

ما حشرت حال تو از این جهان گذشت

گویی اما بپهر و گه بکین است بحاصیت مهم جرح یب است  
چنان رم میکند از پیش عشاق که بداری عزال دشت چمن است

بخود کتم دلش چون سنگ خوار است      جو دیدم سنگ نیود آئین است  
 الا ای قنصه خواب عالم      که رویت آفت روی زمین است  
 چرا با ما چنین نا مهری      نگارا رسم معشوق نه این است  
 خدا را رحم کن بر من که هر شب      ز هجران تو چون روز پین است  
 مکن از عذیب این قدر دوری

جودانی در دلش مهرت دفین است

بگردد کوی تو یک کاروان دل افتاده      فاده است و لیکن بنزل افتاد است  
 دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد      که ز آب چشم من بار در گل افتاد است  
 اگر ز مهر من نیست آگهی از چیست      که بر جفا دلش از ناز مایل افتاده است  
 حجاب چهره وصل است شرم او لیکن      گمان خلق که از غیر حایل افتاد است  
 به فیغ میزنی و میروی جنای چنین      روا مدار بصدی که بسل افتاد است  
 کبی چگزه دهد جانت به زیر شمشیری      که وقت سرگ نگاهیست بقائل افتاد است  
 جو یاد ناله براند و دلم ز بی صبری      بافت گرد بدنبال محل افتاد است  
 مانده صبر من و اول جفا است ترا      کنم چه چاره که این کار مشکل افتاد است  
 خیال مهر و وفا از تو میکند دل من

جو عذیب که در فکر باطل افتاد است

هر لحظه می یوسم از پای پاسبان      چون باشدش نشین در خاک آستان  
 هر شب بگردد کوی افغان کنم که روزی      قهر آری و بگیرم دشمنی از دهان  
 چندان سخن نگفتی بامن ز ناز کاکنون      حسرت برم بگوشی بگو بشنود بیان  
 چون من ز شرم دارم کردن نظر بر تویت      گیرم بناله کردم با خوبش مهربان  
 از گلشن وصلت یک گل نه چیدم اما      صد نیش خار خوردم از دست باغبان  
 ز اول چنین نبودم رسوای عشقت ای مه      رازم شد آشکارا از غمزه نهان  
 چون چشم مو رسیده آب آورد بیاسی      هر که میخشم آید اندیشه مبانت

گر عذیب دور است از کوی تو عجب نیست

خلی ز زانغ چون فی اطراف بوستان

جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست      دل از درد به سنگ آمده دلدار کجاست

وخت دل رکم بر ده عیان طافت  
دوستل مریل آن یار وفادار نکاست  
گنج در سینه ایمان به نگاهی دادم  
کافر مطلق عشم ت و رمار نکاست  
ای دل از صومه و کهه تجوی نرمد  
نگذر از هر دو بحر حایه حار نکاست  
ساک صومه و کهه بجواب عدمد  
حر حرامات میان مردم بیدار نکاست  
سرستان خرامات مداد هشبار  
عیرستان به جهان واقف اسرار نکاست  
بهر آادی و برانی دل حر می صاف  
در همه کون و مکان فانی و مہار نکاست  
یار و ساقی و می و چنگ نکام دل ماست  
تا ببرد رخصت بی هر اعیار نکاست  
عدلیا همه اوقات جو حافظ بر گو

ای سیم سحر آرامگه یار نکاست

آن ماه مارین که کله کج مہادہ کیست  
آن شاه راستین کہ بھوہا ستادہ کیست  
گسترده دام در رہ دلہا رجین رف  
در حیرتم ندانم چہین ماضادہ کیست  
در پیش نیز عمرہ چشم سیاہ او  
حرمن بگو کہ سبہ خارا گنادرہ کیست  
گہرم ر دست دوست جو من سانگیں می  
بر گوین کہ مسکر آن حام دادہ کیست  
ای آنکہ وصف یوسف مصری ہی کی  
بر گوین کہ دین مت مہ دو ریادہ کیست  
تہا تو عدلیہ نگشتی اسیر عشق

در عشق او کیکہ دل و دین دادہ کیست

ہمچو گل دامن ارحون مژہ و مگیں است  
چکند عاشق بی چارہ ہمارش این است  
اگر آن رف سہ دام وہ دلہا نیست  
بس چرا حم لحم امادہ وچین برچین است  
ارحم رف تو دل را بود واد گرور  
یک ندر و است کہ در چنگل حد شاہین است  
سرور اما قد و عسای تو نشبہ خطاست  
ساق چوہین شران گشت کہ چون سیمین است  
خمر روی نیست کہ محو وہ عشق شود  
ورہ ہر گوشہ دو عدلی و صد شیرین است  
مدعی گشت کہ صباں پیچہ رو کافر شد  
بی سرہن کہ ہدانت کہ کمرش دین است  
بندہ را کہ بجوانی شہ آفاق شود  
پادشاہی کہ برایش ر در مکر است  
مات ماندیم و پیادہ رح شاہ است بعد  
ہر کہ دین پیل برد یدق خود فرورین است  
بنیم طبل نو آموختہ مکف عشق  
دوس عشق تو ام ار وور ارل تلقین است  
گوشتوار است کہ بر گوش بر آویختہ

عذایب است جو در گشتن کوی تو مقیم

به نسای بهشتش به حور المین است

گشتن روی تو آں با چنین یاسین است نکبت موی تو این با که ز مشک ختن است

آن ندارد تو و یا بدر و به مسح امید با که خورشید درختان سر بارون است

مه امروز باشد بقیقت بجهان غیر آن ترکس متانه که باب قن است

حاشا شجرین بهوای لب شیرین دادن کور خسرو نبود این هزارا کو هکن است

به گمان از لب لعلش سحر میگفتم چون مزیدم بدیدیم که شهد و این است

سبیل زلف تو منزل که دل شد آوی هر کجا شاخ گلی هست به بلبل وطن است

خود تو جلاد من و ابرو و زلف و مژه ات از پی کشتن من خنجر و تیغ و رن است

ایمن از درد خط خویش نکردی زنهار این با هیبت بهر جا که رود خانه کن است

عندایا سخن عشق تو همچون یانا

داستان نیست که افسانه هراجمین است

دلم ارچه دو این چنین بی قرار است مگر باد را ره بر زمین یار است

سر گشتن و باغ وستان ندادم دی کان بهشتی رخم در کنار است

چه حاجت بگلزار و فصل بهارم که وصل تو ما را به از صد بهار است

در آنجا که خیزد ز زلفت مبینی چه قدر وجه قیبت بمشک تار است

حطت مبدله یا بنشنه بگلشن و یا کرد خورشید ازور غبار است

سرانگشت از رنگ خناست سوری و یا خود ز خون قتلی نگار است

ندانم چه شهرت این کشور عشق که از هر درش قفسه آشکار است

نکوبم که شهد لبان تو شیرین که زهر از گفت شریقی خوشگوار است

سراید همی عذایب از فراق

که گلی بی جالت بچشم چرخار است

کداخت جسم از این غم که یار پیار است بروی بار غم این قفسه سر یار است

زهر داروی دودش بگو چه چاره کم که خود طیب جهانست و صاحب آزار است

مگر ز شیرۀ جان شریقی کنم ترتیب که از دواى حکیمان شهر پزار است

چه حاجتم که به عطارد نسخه باید برد که زهر هر خم زلفش هزار عطار است

به لاله زاله دگر بند از این چه خنوه کند که غرضت مه روی من عرق داراست  
 بشکر صحت دلدار عشق ماید که هم بکوری چشم حدود و اباراست  
 دبا ز دیده مه خار بوستان بر چپ که سرو نار مرا مل گشت گلزاراست  
 یسار ساقی گلرخ شراب گلزاری که بی وجود می صاف عیش دشواراست  
 چه خوش بود نگلستان بساط داده و حالم علی المصروع بوقتی که همتن یاراست

بندلیب مر حسرت ای حدود وصل

که وقت خنده گل ملل ایش درکار است

شب است و دور مطابق و یا که رف و حین است لب است و شهید موافق و یا که ماه من است  
 شمیم رف تو منسوح کرد مشک تناری ار آنکه در پی هرجم هراس ماه چپ است  
 ز نیر عره چشم تو دل هراسان است چرا که رنگی مت است ما کال نکب است  
 بافتاب ببارم ترا شمه نمودن که فوق از تو بخورشید ر آسمان ربیب است  
 به نیم عزه دو صد دل بری زرگی حادو دریب چشم سیاحت بیه سحر من است  
 ملک بحسن لطافت نمیرسد بسو آفت که راب لطف سرو پایت ای نگار عهد است  
 شمایلت همه دلبو خصایات همه بکو بهست همه شیرین نکبت نمکین است  
 محراب لب لعل تو گشت جمله آفاق بی جلال سلیمان به اعتبار نگین است  
 چو در قیام بر آئی تمام خلق بگویند قیامتی که خدا وعده داده بود همین است  
 چه حاجت است بگلزار و باغ و راعم از این پس که وصل روی تو مارا به از بهشت برین است

من از تو هیچ شکایت مداوم ای بت رعنا

چو غدلیب که در زیر منت تو دهن است

حسن جنس قیس بازار است هر که را بنگری خریدار است  
 آنکه بلش روی خوبان نیست آدمی بیست نقش دیوار است  
 دشمن هر که بنگری غیر است دل من دشمن من زار است  
 هر کجا دید دام زلف می تا نگه میکنم گرفتار است  
 خرمن گل به بلبل ارزانی با رخ او بگل چه مقدار است  
 رنگ و بوی اگر چه با گل هست کی باو نافهای قاتار است  
 با قدش سرو را چه قدر محل او بگل مانده این به رفتار است

عندلیبیا نیش باد عشق

لا تخف شیخ شهر خمار است

اشب که ملرب و می و مشوقه در پاست بر پادشاه روی زمین قضاخ است  
 خادم مای عطر و به بحر مورد مجلس زلف یار براز مشک و عنبر است  
 عود و عنبر و عنبر و مشک چه حاجت کز پوی زلف دوست دماغم مطر است  
 با و ملت ای صنم به بهشم چه احتیاج رویت مرا بهشت و لب و حوض کوثر است  
 زاهد نیم رونه رضوان از آن نو ملوا مراد درد و جهان وصل دلبه است  
 گر دیگران خیال بلندی کنند و جاه مارا هوای مایه سرو تو در سراسر است  
 کردی قیام و گرد تو پس از دلم شد گفتم که این قیامت و آن شور محشر است  
 خشم و عتاب یار همه محض آشتی است شیرین چو قلخی بکند به ز شکر است  
 یوسف که آفتاب جانش چهار گرفت در پیش عارض تو ز یک ذره کمتر است  
 زلفت گشوده بنجه بزم شکار دل آن شاهباز بین که بقصد کبوتر است  
 چشت به نیم غزه و صد خون دل برینخت آن ترک مست بین که هی دست و خنجر است  
 گفتم یار شهید لب چون شکر بود گفتا به بین دوباره که قند مکرر است

سر تو عندلیب که سحری بود حلال

در نزد نکه دان همه چون در و گوهر است

سماع بلبل و باغ و گل و نگار خوش است که متقی همه جمع اید این چهار خوش است  
 شراب یفش و ساقی سیم ساق و ملیح کنار لاله و ریحان و جویسار خوش است  
 بزیر چتر گل و روی سبزه باده بدست نوای بربطی ناله هزار خوش است  
 چرا بگل زخم طعنه کو به من بلبل که یار من همه وقتی و او بهار خوش است  
 بلبله و گل و نمرین چه احتیاج مرا ز رنگ و پوی و یاجین عذار یار خوش است  
 مهن ز جعد بنفشه دم ای صبا دیگر که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است  
 بدین یکی همه آفاق را فراق بود

که عندلیب ز مرغان شادخار خوش است

ای باد صبحگاهی در گلشنی که یار است بالله می گذر کن پنگر که در چه کار است  
 اول بگو سلامت و آنگه رسان پیامش کز هجر عندلیب بی صبر و بی قرار است

گر تو به باغ وستان در حبش و نای و نوشی      مارا گل او فراق در دیده هجر خار است  
دل در بنام دلفت مالان چو صد محروح      اورت سر هوای افگندن شکار است  
این شرط دوستی بود ما دشمنان رقی      همد و با و مهرت ماما که کم عیار است  
ای گل ر باغ مارا کر هجر عارض تو

پیوسته عدلیت در آله چون همار است

سرنگم از عم آن گلندار گلگوست      بساد لعل لاش حلقه دلم حوست  
چگونه شرح دهم درد حوشن آری      که شرح فرقت یاران روصف بیروست  
پیا به بین صفا کر عم تو دیده من      رخون دل همه حاصلش نرحوست  
برفت لبلی اگر عمرو رید را چه خبر      کمی درد من آگه شود که محوست  
سرو و گل چه محل ما و خود روی وقت      خوش ارچه روی گل و قد سرو و موروست  
دلم به دلف بریشان تو گر به وطن      خدای را خبری ده که حال او چوست

های وصل یزد مایه گسرد بر سر

چو عذایب اگر طالبم همایوست

دیدم ایدل که چه سان آن مت سار یوست      ترک ما گشت و نکام دل اعیار روت  
بر دل ما رخساره کوه مار بود      حرد دستاندی ارای و رطه سسکار روت  
همچو مار حم آن رلف پیچود می پیچم      تا یرون ار کم آن طره طرار روت  
کرد اساه بستی من سودا رده را      حرد بزاری اراین معرکه هشار روت  
دوستان میکشند درد مدارید دگر      چشم صحت چو طلیب از سر بیمار روت  
کس ندارد خبر از شدت اندوه فراق      حرکتی کر طرش عارض دلدار روت  
فلح شد عبش جهان حمله نکام دل رار      تا که آن دلبر شیرین شکر مار روت  
مدارین دست من و دامن صحرای حوض      چون ر پیش طر آ آب یار پری وار روت

عدلیا تو و عم خوردن هجران پس از این

چون ر بر دیک تو آن دلبر عموار روت

محوم عم دلم هست و عسکاری نیست      همان که در همه عالم نشان یاری نیست  
پیا صبد من بر شکسته کر مرهان      چو من بدشت بخت دگر شکاری نیست  
بر شکسته ما سد ماست ای صباد      به مرغ مال شکسته قفس بکاری نیست



برز خونم و از قید هتیم برهان بخون من بتو در حشر گیر و داری نیست  
بهشت و جله نیش کتایه از وصل است و گره در همه باغ جنان بهاری نیست  
جحیم و شله نارش اشارت از هجرات و گره آتش دوزخ چنان شراری نیست  
هزار عاشق زار است گر ترا ای گل

چو عذایب ترا نغمه گو هزاری نیست

ابرو و مژه نیست ترا تیر و کمانت آماجگه تیر توام سینه و جانست  
بر عارض زیبای تو آن خال به قام زنگی بچه هست که در باغ جنانست  
در پیش نیلای رخت جسم من زار چون نیک بدیم مثل ماه و کمانست  
زافروز که دل در خطر عشق تو افتاد شب تا بحر حاصل او آه و فغانست  
از قفسه چشم سیهت قلب پریشان اندر شکن زلف تو از بیم نهانست  
آن کو بدش پرتوی از عشق نباشد در صورت انسان و بیروت حیوانست  
خضاش نه گر بختیت رخ مشوق از بام و در و کوی چو خورشید عیانست  
بلبل همه از عشق سراید سخن آری

عاشق بجز از عشق ۴ اش قول و ییانت

روشن شبم ز طلعت روی چو ماه اوست روزم سیه ز طره زلف سیاه اوست  
گر چشمه چشمه خون رود از چشم من می حیران مباش کز اثر نیک نگاه اوست  
از صد هزار وعده یکی را وفا نکرد خای نگر که باز دو چشمم براه اوست  
دیدند چون بخند رخس کفر زلف او کافر شدند بخلق جبهان و گناه اوست  
تپانه من اسیر زخندان او شدم قلب هزار یوسف مصری بجماه اوست  
گر بکشد به تیر مژه خلق علی جان بخشی زلال لبش عذر خواه اوست  
عاشق بخوابتن نکند سر عشق فاش رسوایش ز رنگ رخ و اشک و آه اوست  
دیگر هلال عید عبث جستجو مکن بنگر نشان دهم که بزر کلاه اوست

کس همچو عذایب نداند رموز عشق

با مدعی بگوی که عالم گواه اوست

هر که در سودای عشقت ای پری دیوانه شد همچو یخنون از دل و دین و خرد بیگانه شد  
زلف و خالت هر یکی از بهر صید مرغ دل این یکی دام بلا گردید آن یک دانه شد

چون تو در دل یار بگشودی نگوشم گفت عتق  
هر که اندر قفس افتاد دارد لعنی  
من نه تنها مست گردیدم زحام عشق تو  
نوبه از می کرده بودم متبا مدور دار  
شمع رویت چون بجمع افروخت میع دل رشوق  
مشک چین در چین شکست و مندل اندر طرف باع  
مدت سی سال قوی کرد آخر عتدلیب

بهر تو نامش بریدی در جهان اماده شد

ز س در سیه ام دل در فراق یار میسورد  
اگر یک شعله از آهم مانسکه گذار آرد  
ر بس اشاند مرغ دل را آتشین آتش  
بدبر از وصف تو حرفی اگر گویم بترمایان  
نحلا گر کد یک پرتو روی تو سرگردون  
کند رلف مشکین را قرین رخ مکی یارا  
ز چشم مست اگر بی یکی بر جمع میحواران  
چو آن گل ماهه خوبی همیشه هدم خار است

هماره عتدلیب از رشک در گلزار میسورد

یست مرم آنکه در وی رخ دلبر باشد  
برنو شمع بمجلس دهد هیچ فروغ  
نوی آن پادشه ملک ملاحه یارا  
سعدده آرد برت هر که جلات پسد  
ما وصالت مکتم میل تماشای بهشت  
حز غذار تو که از رلف کند جلوه گری  
غیر رویت که بسرواست یکی ملام تمام  
یکی پوسه قناعت نکتم از لب تو  
بره گوهر مقصود که خوفست و رحا

دلبراهت خوش آن عیش دلبر باشد  
عسل آنت که از دوست منور باشد  
که همه کشور دلهاست مسحر باشد  
گوئیا روی تو ت شاه آذر باشد  
قامت و لعل تو ام طوبی و کوثر باشد  
حسن ایام شنیدیم رکاب باشد  
مه دیدیم که بر شایح صوبیر باشد  
شریت قند تو خوست مکرر باشد  
غم مداوم اگر کم لطف تو رهبر باشد

دم ز شوکت مزین ای خواه که در کعبه عشق تاه و درویش و غنی جمله برابر باشد

عندلیب از قوت شهد و شکر میریزد

گوئیا کلک تو نو باوه شکر باشد

کعبه عشق تو ای نازنین بر دارد هزار قفسه ز دور زمان بر دارد

همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم مگر نهال محبت جفا نمی دارد

اگر رود سرم از تن نمی روم ردت چه باک از سر خود آنکه با تو سر دارد

بکوی عشق ز پروانه نیم کنر که پیش شمع پروانی از شرر دارد

به پیشگاه محبت تو صادقش مشار که خود رجور و جفا دل زیار بر دارد

نسیم سبیل تر میوزد ز صحن چمن و یا یزلف تو یاد صبا گذر دارد

بر از نهال حیات خود آنکی چینه که یار سیم تنی را شی پیر دارد

جو عندلیب کی قدر گل نمیداند

به هر که لاف زند حاصل بصر دارد

شکر پیش لبات حلاوت ندارد چمن با جمالت طراوت ندارد

گل سرخ با آنهمه لطیف و خوبی به پیش عنادرت لطافت ندارد

متاع رخ ماه کنعان یک جو به بازار حسن تو قیمت ندارد

بهندوی خال سیاح تو سوگد که دل بی رخت میل جنت ندارد

ز ابرو برفت گریزد دلم ز آن که در خون فثاتی مروت ندارد

بکش تیغ ابرو بکش عاشقانرا که خود خون عاشق غرامت ندارد

خطرناک راهیست این وادی عشق که سالک امید سلامت ندارد

مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر

که انفسان عاشق ملامت ندارد

ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن بار آید یعنی آن بار مسافر بوطن باز آید

بر کنم دامن مقصود ز گلزار رخس اگر آن دسته گل سوی چمن باز آید

سر زلفتش تدم تا به قیامت از دست بار دیگر بکفسم گر چو رسن باز آید

خون شد از حسرت لعلش دل غمدیده ما کاش آن کان بدخشان زمین باز آید

خانه ام با رخ او غیرت گلشن گردد اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آید

ملق طوطی حمل آید و شکر حنّ خوش هر که آن خسرو شیرین سخن باز آید  
 باور از تحت بدخوش بدارم که دگر آن شه حسن و لطافت بر من باز آید  
 عدلها و صوری شود آسای سخن  
 صبر کی با دگر آن ماه حنّ باز آید

چو ماه روی تو از طلعت تاب برآید هان و رشک فروغش را آفتاب برآید  
 کسارکش و روح آن رف تابدار خدا را مهل که طلعت خویشد از محاب برآید  
 میر مسئل بر چین تو طرف عداوت کی بدیده که از ماه مشک تاب برآید  
 عث پشته به گلشن بخود می پیچد و رشک رف و هر دم به پیچ و تاب برآید  
 اگر بخت گلشن شوی و شرم روح و عرق و روی گل سرخ چون گلاب برآید  
 جهان چو زور شود بی فروغ طلعت خویشد اگر به شب روح ماه تو از حجاب برآید  
 رود رهبر تو خون از دلم چه حای نصیب که خون به آتش سوزیده از کباب برآید  
 و عره را بدل عداوت قبر مگامی

که باشد اگر از تو این ثواب برآید

ای دل و مهر صید به من سوار شد خود را فگی بدشت که وقت شکار شد  
 نیش اگر دمی به دود سوی آشیاب مرغی که به به خفته دامت در چار شد  
 نیب حنا کشید و رکب و سرم دوید چون صف من بدید و خود شرمسار شد  
 کنتی و غم اگر چه مکتبی ز روی مهر ما را که دل به بیع تو امیدوار شد  
 تا دامنش به گبیم و در پایش اوقتم صد حاشم راه گدازش عار شد  
 نامح دگر صحبت من بد از این مگو کلام و سر گذشت و رکب اختیار شد  
 یگانه آسای مرا بین که از حنا ما را بوید داد و به ایثار بار شد

ای عداوت وقت تو خوش کر پس حرا

آمد بهار و شادی تو بر قرار شد

بهت ز روی که دلم از سنت خون شود چون تمثال و تو نیم همه دم چون شود  
 داش گویم که اگر دشمن حام گردی از دل خون شده ام مهر تو بیرون شود  
 خوب من دیری اگر رنده حاوید شوم هر که حال داد به سودای تو میون شود  
 که گاهی به گاهی کدم شاد و مهر سای سار خدا با که دگر گون شود

عدیساگر ار این گونه وفا پیشه کند  
بد این دارم امیدی که دلت خور شود

چو من هر کس که یارش بی وفا و تدخو باشد  
چو دیدم سخی و بیرحمی قلب تو داسم  
زنا من نه گنم قته حام شدی آخر  
بی یار و ملا هر کس نه عالم قسه خو باشد  
زنی هر لحظه نیری مردم ار نار و من تادم  
که بهر رخم دل پیکانش اسباب رفو باشد  
نکوتی را بود در من شرطی چند غیر ارحس  
وفا و مهر و خوستحوی و دلجویی و دلداری  
رخوبان هر کرا این تنبوه ها باشد مگو باشد  
و ر حوی زنت تو تا چند ار غم عدلیب ای گل  
مگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سرو تار بین که چو مستانه می رود  
جایم به لب رسید که حایاه می رود  
ار صحبت چو شنگ بود خود ریش من  
با آنکه آتشناست چو یگانه می رود  
خوبان چنا یسار و با عیار شان وفا است  
آری که ظلم شمع به پرواه می رود  
مهرقم ار قسای دل و گفت عاقلی  
دیوانه بین که ار پی دیوانه می رود  
گوید بترک لبلی اگر قیس عامری  
بالله که مهر او ز دل ما نه می رود  
در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید  
از دام پی خیر بسوی دانه می رود  
رفت تو نیست در پی آشنگی من  
این ظلم و این ستم بمن از شاه می رود  
ای عدلیب زانت این غم دلم بسوخت  
ای عدلیب زانت این غم دلم بسوخت  
کان قته زمانه به کلاه می رود

آرخ که دلم خون شد و دلدار نیامد  
جان بر لبم آمد ز غم و یار نیامد  
مشکو شده از خود دلم تیره چو طلعات  
چون در برم آن شمع شب تار نیامد  
یکدم نگذشته است که از حسرت لالش  
از دیده من لؤلؤ شہوار نیامد  
سنبید خرد بار غمت را بدل زار  
از بسکه گران بود بمقدار نیامد  
یسار عش گنم و آن یار جفا کار  
یکبار به پرسیدن بیمار نیامد  
گر مت و خرابم رمی عشق مکن عیب  
در میکه هر کس تنده هشیار نیامد

بلبل مطلب ار گل این باغ بجز خار  
کز گلبن او یک گل یخار نیامد

گل پیش رخت مرتبه خار ندارد      با لعل تو یاقوت خریدار ندارد  
 آن نکبت جان بخش که دارد سرزلفت      مشک ختن و تافه تانار ندارد  
 یوسف که جهان گشت خریدار جانش      با جلوه تو روتق بازار ندارد  
 آن شاه که اندر لب میگون تو باشد      هرگز بخدا ساغر سرشار ندارد  
 سروی که بنات همه خفتش بتابد      خوبت و یکی چو تو رفتار ندارد  
 کبرم که بود غنچه به شگی چو دهانت      آن را چه کنم شیوه گفتار ندارد

ای گل مکن از بلبل غمیده تافال

کو در دو جهان غیر تو کس یار ندارد

دلا من آزمودم پیش دلبز اعتبار خود      ر من کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود  
 ز بهم آنکه شاید خاطر شادش عین گردد      نپخواهم که درد خویشتن گویم یار خود  
 مرا این دهنده غماز رسوای جهان کرده      شکایتها بسی دارم و چشم اشکبار خود  
 ز کویت چون گذر کردن ز طعن ناکان دارم      چنان افتد که بنشام ترا اندر کنار خود  
 شدم از کوی او دور و زحمت دل می ناله      بسان آن غریبی کوفتد دور از دیار خود  
 اگر گاهی برای پیشش خود را نمی بینم      نمیدانم چه سان گویم بآن مه حال زار خود  
 ز پیدادت ندارم شکوه      لیکن از آن رسم که گردی از جفا جوئی در آخر شرمسار خود

بهجران خو گرفتهم عندلیبا از جفای او

از این پس با خیالش بگذرانم و در کار خود

آنکه از رفتن او طاقم از دل برود      از من ای کاش باین مرحله عاقل برود  
 رفت و دل ناله کنان وقت بهیراهی او      آری آری که جرس همزه محمل برود  
 گر چنین خون رود از چشم دلم در پی او      عجب از قافله دارم که بمنزل برود  
 میتوان جان فراق رخس آسان دادن      لیک مهرت ز دل خون شده مشکل برود  
 آنچه صید افکن چست است که چون صید کند      هر کجا پای نهد بر سر بسمل برود  
 زیر نبش طلمم دل بدو صد بهم که آه      گر بشیای شود از قلم و قاتل برود  
 زاهد و شوق بهشت و من و خاک ره دوست      چشم حق بین ز کجا از پی باطل برود

عندلیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ

هر که جاهل بود او از پی جاهل برود

رود گاری که من دلشده را بار نبرد / از غمت چشم دلم اینهمه خویشار نبود  
 جان به لب آمده و منتظر وعده او / و ره جان دادن من این همه دستور نبود  
 دوش در محفل او بار ندادم در بان / بوده با بغیر اگر به که مرا بار نبود  
 خواند روزی پر خویش مرا آن بدخو / کان زمان پای مرا طاقست رقتار نبود  
 بد عری که ز حال دل زارم پرسید / ای درفش که مرا حالت گفتار نبود  
 گل دمید از گلم و هیچ بسوئید مهم

عندلیبا گل من لایق دستار نه بود

شکوه از او ندادم گرچه زارم می کشد / کشتی هستم چو من آن به که یارم میکشد  
 چون نباشد لایق فتراک او صیدی چو من / خود نمیدانم که از هر چه کارم میکشد  
 بسکه دارم شوق نبش گر بشتم سر کند / تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد  
 که با پرو که بزمگان که بنزده که بنار / می کشد اما که با حد اعتبارم میکشد  
 ناصح نادیده رویش حد ملامت میکند / یک گل از باغش نمیده نبش خوارم میکشد  
 دارم امید وفا از خوی او خای نگر / با وجود آنکه از بیداد خووارم میکشد  
 جز نفاق با من چون نیست از و صلم چه سود / دی زهر برم کشت و اکنون در کنارم میکشد

از منتس دایم گریزد با رقیش الفت است

عندلیبا کیج مدار بهای یارم میکشد

رحمی خدا بآن بت پیداد گر دهد / یا صبر و طاقتی بمن خون جگر دهد  
 تخم وفا به مزروع عشق کشته ام / آبش دهم زبده که روزی ثمر دهد  
 عربست بهر وصل بزدا دهد پیام / فردا رسد چو وعده بروز دگر دهد  
 حانرا بجای مژده بپایش کم نثار / هر قاصدی که از تو بیا یک خبر دهد  
 ای مرغ دل مثال ز تیرش که بهر طوف / در کوی خود زمهر ترا بال و پر دهد  
 دشنام گر دهی همه شیرین بود از آنک / قلخ از لب چو قند تو طعم شکر دهد  
 ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولی / زحمت کشد بخوش و مراد رسد دهد

سیر از نظاره رخ خوبت نمی شود

ایزد بسندلیب اگر حد نظر دهد

آن پری چهره که چون ماه جمالی دارد / بر مه از میوه حسن هلالی دارد

مردم چشم مست آنکه روش یی      آنکه گوئی روح آیه حالی دارد  
 ماه من مایه حویست که پیدا و مهان      روح مهر و دهی دوه مثالی دارد  
 یست پیدا دهی از نو بهنگام خواب      حریف دارم از آن کر تو سؤالی دارد  
 راهد و خلد و من و خاک سرکری بنگار      هر کی در سرحد فکر و حالی دارد  
 چشم آهوی نو خون دل شیران بخورد      کسی ندیدم که چپن طره عرالی دارد  
 عدلیب از سر آنکوی اگر پای کشد

تو پسدار که از مار ملالی دارد

ر هجران نوام ای سرو سرکش جسم و جان سورد      چه جای جسم و جان ماله که مر استخوان سورد  
 اگر از شعله آتم قند ر آسمان احگر      روی عمر گردون سپند احزان سورد  
 بگلش گر کشم آبی همه گلها شود آتش      شاح گل پر ملل می ما آتش سورد  
 میان کاروان پهل کشم آه از دل حویس      که از نقش می ترسم شتر ما ساربان سورد  
 نوسد حریف از درد عمت گر حابه ر دهر      ر دهر آتشی حیرد که ما همدوستان سورد

بحان عدلیب آتش و بس آفکند آیکل

د سورد ماله اش ترسم تمام گلستان سورد

گلش حسن تو سر است تماشا دارد      لاله و سرن و برکس شهلا دارد  
 عکسی از روی تو افتاد بگل تا دم صور      بلبل از عشق ناو ماله و عروا دارد  
 گفتش آدروی بدگیت در سرامت      هر کس این مرحله را گفت تما دارد  
 گر بیزم رعم عشق چه پاک است که بار      دم روح القدس و فیض مسیحا دارد  
 ما رقیبان همه دم مهر کند آن مدحو      هر حسائی که بود مهر دل ما دارد  
 قصد جان میکند آرف گر بگیر مگر      همجو من رفیق تو هم علت سودا دارد  
 چشمه کوثر اگر یست همدو نست      پس چرا خیال تو در کنج لست حا دارد  
 از پی قتل من از عمره ما برو دایم      چشم جادوی تو صد عشوه و ایما دارد

باد بر خرمن رفیق تو چو ره یافت و رشک

عدلیب از اثرش لره ماعصا دارد

عکس روی تو چو در طرف گلستان افاد      هر طرف مللی از شوق مدستان افاد  
 جمع هر گز نشود ما قیامت دل او      هر که در حلقه آن رفیق پریشان افاد



بار بکشوده بکنج لب تو خال از آنک  
مگی بود رهش بر شکرشان افتاد  
آن دو باقوت لب از هم جو گشادی سخن  
خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد  
دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی  
زلف شد دام رهش کار بشطان افتاد  
خواست از حلقه آن دام رهائی یابد  
پاش لسنزید ابر چاه زنجندان افتاد  
باز بوسف صفت از چاه خلاصی میجست  
بر کشیدش رسن زلف و بزندان افتاد  
شد هلالی نم از قرب وصال آری  
مه چو نزدیک بخور گشت بتمنان افتاد

عندلیبا چو بتان قرعه تقسیم زدند

قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد

من میروم و دل بسر کوی تو باشد  
هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد  
آن دور و تسلل که به آخر رسد هیچ  
در مذهب من سلسله موی تو باشد  
خون گشت دلم از اثر ناله بلبل  
در باغ مگر عکس گل روی تو باشد  
زاهد کندش دل سوی محراب عبادت  
محراب دل ما خم ابروی تو باشد  
از بس بود آنزلف سیه دلکش و دل بند  
صد سلسله دل در خم گیوی تو باشد

بلبل ز که نالی که عدوی تو دل تو است

همه جا که روی باز به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین ید بیضا دارد  
این عجب بین که بقی معجز موسی دارد  
باغ و بستان چه کم کن چمن لاله و گل  
رخ چون خلد برین قامت طربی دارد  
میل مینای میم نیست که آن طرفه نگار  
چشم مست و لب می گردن مینا دارد  
حقه لعل تو مشهور کسی هیچ ندید  
گوشتا لعل تو هم خصلت عتیقا دارد  
هر که از کوی محبت بجای رفت زنت  
مرد آنت که گر سر برود پا دارد  
زلف انشان برخ یار چو دیلم گفتم  
ماه در خرمن و خورشید بیلدا دارد  
یک زلیخا به مه مصر اگر گشت اسیر  
یوسف ماست که یک شهر زلیخا دارد

عندلیبا همه کس را سر سیر چمن است

دل دیوانه من میل به صحرا دارد

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود  
کافر عشق همه شهر و گناه تو بود  
عاشقان در پیت افتاده بهر رهگذری  
شاه حتی تو و این خیل سیاه تو بود

مکی ای رفیق پریشان دل مارا هر دم      آخر این یکس و نالان به باده تو بود  
 برنو مجلس مای برد از شمس گرو      چون در او حلقه کان عارض ماه تو بود  
 شب و صلم و غذار و چو روراست سعید      دور هر دم همه چون رفیق سیاه تو بود  
 سب دیده خونسار چه پرسی یاراه      حال من از اثر بیم مگانه تو بود  
 رخ چون آبه اش تیره وجود خط نیست

عدلیب از اثر گرمی آه تو بود

خسرو عشق دگر ملک دلم ویران کرد      تاحت آورد همه بام و درش یکان کرد  
 درد ها بر دلم از دور زمان بود ولی      عشق عیسی من آمد همه را درمان کرد  
 گر عضا از ید بیضا شده یک مار عظیم      سحر گسوی تو صد مار بهم پیچان کرد  
 من به تنها ر چلیپای تو کافر شده ام      راعدا را همه در صومعه چون صلمان کرد  
 نیر بهمن تن و توش فراموش نکرد      آنچه در سینه من کالوش آن مؤمن کرد  
 غنچه قلب من از یاد بهسازی شکفت      ساقی ناوک مؤمن تو اش حدان کرد  
 بختا مشک خنسا ماند و بچین نافه چین      مکنت ولف نوس قیمت شان اوردان کرد  
 غدلیا چه توان کرد که آن رشک بری

ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد

تا یکی دل ز غمت ناله و فریاد کند      می جفا بیند و می از سنت داد کند  
 اثر ناله من در شب - حمران رعیت      سنگ را آب کسد و رخه فولاد کند  
 هر که دارد هوس صحبت شیرین دهان      بوسه باید بدم نبشته فرهاد کند  
 یارب این خواجگی و رحم علام در خویش      می بدام ر چه رو بی گنه آزاد کند  
 بر فساد اگر آن آهوی مشکین کاکل      خون رعیت بدل طره شمشاد کند  
 دامن دولت وصلت بکف اتد اگر      بخت بد یار شود لطف تو امداد کند  
 نعمت دولت جاوید پساداش گرفت      هر که عمیده دلیرا ز کرم شاد کند  
 آنکه کرد است خرابت رعم ایدل خوشباش      او هست بار توانا است که آباد کند

عدلیبا نبود چاره بغیر از تسلیم

چون دل دوست ما میل به یداد کند

دل جو آیه اگر پاک و مصفا باشد      رخ دلدار در آن آبه پیدا باشد

نیست از کوی و امیل بهتم که بن  
 ترک چشت زمزه خنجر خوریز کف  
 گفته بودی که به شمشیر غمت خواهم کشت  
 بکش ایجان که مرا عین تما باشد  
 حزدل آزاریت ای زلف نباشد کاری  
 ظاهر طبع ترا علت سودا باشد  
 درد بیمار محبت بدوا به نشود  
 گریه طیب سر بالین مسحا باشد  
 هست متوری مشوق پسندیده ولی  
 تبوء عاشقی آنست که رسوا باشد  
 هر که بیند رخ تو عورتا گردد  
 رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد  
 عندلیبا همه مرغان نشوا آمده اند

مگر آن گل یمن گرم تانا باشد

کند گردن دل رف متکبار تو تند  
 بلا و قه جان زرگن خار تو تند  
 نهاده رن سیاحت براه دلها دام  
 خوتا دل که در این دامگه تکار تو تند  
 بدست عشق جو محنون هزارت آواره  
 گذشت روق لیلی کتون بهار تو تند  
 ز چشم چشه حیوان نهان ولی مشهور  
 نظیر او بیجهان لعل آبدار تو تند  
 هلال عید چو دید آن هلال ابرو را  
 ز دیده گشت نهان بکه شرمسار تو تند  
 دی بطرف گلستان شدی ز بهر تامل  
 گل آب شد ز عرق لاله داغدار تو تند

تگفت گلشن حنت ز خرمی جو بهار

جو عندلیب حرضی مگر هزار تو شد

چون بارض ماه من زلف چلیا میکند  
 گوشتا بر صبح صادق تام یلدا میکند  
 گر نماید آن بت ترسا عیبه زنجیر راف  
 خلق را صناعت بر دین ترسا میکند  
 گر توم دیوانه زنجیر زلفش عیب بیست  
 کلخر عشق پرروان به سودا میکند  
 عاشق صادق زکوی دوست کی بیرون شود  
 روح ضنان این زمان زنگ کلیا میکند  
 بر مطبعمان خورده گیری سر کند گر عدل او  
 خرقة تمیزید از دوش مسحا میکند  
 عاصبان را دستگیری گر نماید لطف او  
 ار کرم ایلس را تا عرش اعلا میکند  
 در میان ما و دایر چون کمال الفت است  
 زحمتی در این میان یخود و یبجا میکند

عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان

جذبه عشق است کادم را دنیا میکند

ار حم رلف چو آن سم بدن دلم بهاد هر طرف مریع دلی رفته و در دام آباد  
 گر باین قامت و روح حاتم گلشن گدوی مری روقی گل قامت سرو و شمشاد  
 من به امروز بخود نهام این کسوت عشق حوهر عشق بود در دل من مادر اراد  
 هر که شیرین شودش کلام دل از شکر عشق گر بود خسرو آفاق رید چون فرهاد  
 خیرنی از دل خود دارم و از رلف نشان که چنان صد دود از پی دام صاد  
 زار اهلست اگر سهل بود حور و قیام و ره ما دلبر بی رحم چه حاصل فرهاد  
 عدلیب آنچه بحر دوست بود زار دلست

به که چون سرو شوی از همه عالم آزاد

رگس چشم تو منت حذر باید کرد رین دو بدست ساجار گذر باید کرد  
 عمره زار پری چهره چو ماوک مگند سینه خوش آن یار سپر باید کرد  
 به عشق در سر شاهان تسواں کرد مقام لعل سان قوت خود ارجون حگر باید کرد  
 عشق اگر آتش برود بود همچو حلل بر سر آتش سوخته مقرر باید کرد  
 بی ریاضت طمع وصل جلالیت محال لکه صد بحر پر از اشک نصیر باید کرد  
 هر که را عشق باشد محقق حط است هر این فرقه دین فکر تر باید کرد

عدلیب اکثر اسای زمان بی هراس

نگذر از بی هراس کس هر باید کرد

چو درون از درم آن سرو حرامان آید گویشا بر تن جان رفته دگر جان آید  
 بر سر سره بهادم و دل خوش کباب مگر آن یار پری چهره به مهبان آید  
 صد چراغ اردل خویش تنی امروخته ام بر که آب به تماشای چراغان آید  
 عهد شکست نت سیم تن و سگین دل کاحکی زار دگر بر سر پیمان آید  
 ترسم آخر شوم دیده چو یعقوب سفید ما دگر بوسه از مصر به کمال آید  
 جمع هر گر شود ما قیامت دل او هر که در حلقه آن رلف پریشان آید  
 مگر آن به نماند است به صحرا که رشت بوی بسریں و گل و لاله و ریحان آید

عدلیبا مکن از درد چنین ماله زار

باشد آخر که طلب از پی درمان آید

طراوت گل روی تو و بهار ندارد شمیم بوی تو را ماله زار ندارد

نه است دوست خطا بود ز آنرو که نه بارض خود زلف مشکبار ندارد  
 نریاب عشق ندانم که از چه انگوریت که هر چه نوش کنی آفت خوار ندارد  
 نزارکانه بدویای عشق و حوصله او که هر چه میر کنی ساحل و کنار ندارد  
 نه است دل بین که در طریق صحت مدام میبود و سستی قرار ندارد  
 بهیچنم چه نتخیر و زندگی باشد کبیکه جان و دلش هست و عشق بار ندارد  
 مده نه به دل را به خط و خال تناس که حدن تاریقی هیچ اعتبار ندارد

و حال آن کل رضا حرام باد به مرعی

که تندلیب صفت تاب تیش خار ندارد

آهوی چشم تنی دادم و ننجیرم کرد حلقه زلف نشان داد و به ننجیرم کرد  
 نش از یک نمود از شک زلف سیاه از چنان زلف ورخی صورت تصویرم کرد  
 منکه صد گونه بری را یکی شیشه کنم از نگاهی چه بری برد که تسخیرم کرد  
 گشته بودم ز غم کردش ایام خراب عاقبت باقی عشق آمد و نسیرم کرد  
 دل دیوانه من داشت سر غوغائی نه به ننجیر سر زلف که ندیرم کرد  
 ور به ننجیر نشد رام تودش ایرو ادب از سلطوت خونریزی شمشیرم کرد  
 مکه دم خوردی از چشم غزالی بنگاه زور سر پنجه عشق آمد و چون شیرم کرد  
 حسرت ایروی نو کرد قدم را چو کمان در جوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد  
 آب حیران ز لبست خواست خورد خضر دلم دام ره ظلمت زلفت شد و دلگیرم کرد

عندلیبا یه دوست شدم خاک ولی

گرد من دید برخ حکم به تقصیرم کرد

چاپک سواری مه لنا بر سوی صحرا میبود با یک گلستان روی گل پیر تاشا میبود  
 عابد فریبی نارین آورده با بر پشت زین کوئی بخرچ چارمین اینک مسیحا میبود  
 بر شد به زین آن نارین مه گشت پیدا بر زمین بر باره آن سپاره بین وه وه چه زیبا میبود  
 بنشته بر گردون چو مه عشاق بر گردش سپه شه بین که با این دستگه بر عزم یفا میبود  
 زایرو و زلف دلستان دارد کندی و کلان سوی کندش یسگان آهو بعدا میبود  
 زوپین مژگان نیر او خود ایرو آن شمشیر او قلب یلان ننجیر او بر حید دلها میبود  
 با وصلت ای آرام جان دارم بهشی جلودان از هجرت ای سرو روان از دیده دریا میبود

آرلف و روی لاله گون ماهم قرین کردی و چون صبح دوم گهم کنون همدوش یلدا می رود

ما عذیب آن فی و ما پیوسه مآشد در حیا

دستی که انعام را با چون یار فی ما می رود

خوشا آن مجلس عیشی که در وی مار میشد  
رقص آید بتی به ملطقی ماهجد کرداری  
معنی خوش آواری همه آهنگ داودی  
مها این دولت عطلی در اول شد صیب اما  
شد دوشبیه یار از مجلس و اغار را حامد  
شود وصل اردی ممکن شتاد چرخ در گردش  
مال ای عذیب از عزم که شاید مار دیگر یار

در آید از در و با رلف عبر بار نشیند

گذشت آنکه ترا چهر مهر مانان بود  
گذشت آنکه رزف و روح نودر همه شهر  
گذشت آنکه به نشان حسن سر و قدت  
گذشت آنکه رلال لت رحا بحشی  
گذشت آنکه بی صید میع دل حالت  
گذشت آنکه اگر داد می موسی حال  
دبید مور خط و بدو دهر گردیدی  
گذشت آنکه ترا حشت سلیمان بود

گذشت آنکه ر عشق نو عذیب حریں

نگرد کوی تو چون طایر خوش الحان بود

مانی یار ماده که شد موسم بهار  
حمد مته کا کل سسل روی گل  
رگس گشوده چشم به طارقه چس  
اکون بیش کوش که کس را به اغناد  
ساقی جو وصل یار نگلش میسر است  
ما از ترشح می گلگون کار خوش  
ربحال و کل دید باطراف حویسار  
ماد رلف بار که افتد ره کار  
چو مانکه در چرا نگرد آهوی نثار  
بر عمر خوش ما دگر آید سو بهار  
دارم سرت سار ارآن آب خوشگوار  
در طرف لاله رار کنم رشک لاله رار

با دوستان دی گذرد گر یوستان خوشتر ز هر چه عیش که باشد بروزگار

بی صوت عندلیب ز گلتن چه فایده

آری خوست در بر گل ناله هزار

چیست دانی ز همه حاصل دوران خوشتر از نعیم دو جهان صحبت باران خوشتر  
گرچه جان نزد همه اهل جهانست عزیز وصل جانان قسی نزد من از جان خوشتر  
برو ای خضر بن قصه بخوان زاب حیات لعل دلدلار من از چشمه حیوان خوشتر  
بابی ساده بکف ساغر می ناله بی همه جا عیش خوش اما که به بشان خوشتر  
می اگر آتش نمرود بود باکی نیست بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشتر  
زاهدان نیست فردوس بتو ارزانی کوی جانان من از روضه رضوان خوشتر  
بره کعبه مقصود چو پویا تنده ام از گل خلد مرا خار منبیلان خوشتر  
دل بزنجیر سر زلف تو گوید همه دم از گلستان چنان گوشه زندان خوشتر

همه مرغان چمن راست توانی. لیکن

عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر

تا هر زمان اسیر نماید دل دگر هر لحظه سر زند مہم از محفل دگر  
هجران جان گداز تو و دیدن و قبب این مشکل است و دیدن او مشکل دگر  
از رشک تا بمشرب بخون دست و پا زخم بنم ببرز تبخ. تو گر بسل دگر  
با هیچ کس شیشه نه ای صنم مگر ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر  
گوئی برو به دلبر دیگر سپار دل برگو چنان روم که ندارم دل دگر  
شد سالها به بحر غمت دست و پا زدم جز کوی تو نیافتم ساحل دگر

اندک مباءه تو و جانانه عندلیب

جان تو حایلی و نیت حایل دگر

ماه من آمده امروز پر از قش و نگار رفت از دیدن او از دل من صبر و قرار  
چامه تازه پیر کرده همه رنگار و رنگ چون درخت گل نوخیز در ایام بهار  
تو که داری بدنی سیم و وجودی چون زر چه کنی ای بیت. فرخار قبای زر تار  
آفت دور زمانی. تو به آن روی. نکو قنیه روی زمینی. تو به این چشم خمار  
پرنو ماه رخت پرده خورشید درید نکبت زلف بخت کرد جهان مشک تشار

با چنین خلوه ترا بنم و واضح گوید  
دیده از دیدن روی تو بیارم روح  
حس بودم بدو صد من رحم رفتن  
عندلیب است قریب و وار وصل عرب

سریال به ازایی ماش سگارا عم حوار

پار حال که شد بر رخ آفته پدیدار  
نی حال بخواش که بود مردم چشم  
آن حال به بر رخ ریسان و گوئی  
ای حال تو یک لعل و یک هد حکر سور  
حال تو سپیدیست که در بحر رویت  
گر حرفه خراوت برد از دل محروور  
آب حال به نام رحسان و گوئی  
در حلقه رحمت دانه حال و حم رفت  
هرگر مگس حال نخبرد رلت رآمه  
روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان  
خالت سب رونق حسنت شد از ایرا  
دل دردی آتصال به رویت بچه ماد  
گر حال توحون در دل ما کرد عجب یست  
آن حال سباحت و آن عارض دیا  
لعل رحم رفت تو آن حال به دید

در دام تند اندر هوس دانه گرفتار

به يك من که شود یار هدم اعیار  
شوم چگونه شکایا که آن به بد مهر  
شکایت از دل و دیده کجا برم یاران  
چو دیده روی نکوای دلما یسد  
شود ر عصفه مطور دل چو دله حون  
هرار ماله بر آرم ر دل چو مومناز  
برم عبر نشید چو گل مائه خار  
که کرده اند مرا این دو در زمانه برار  
ر دست دل رود وانگهی رمام قرار  
رود ر دیده مپجور حون چو درما مار



روم نکوی نگار و ز ازدحام رقب  
 به نیر لشکر چین و خشا شدن آماج  
 بهر عدد که ز اندام مو بر آمده است  
 یسای خربش به پشگاه ازدها رفتن  
 بکفش تنگ دو صد میل راه پیودن  
 و با بفرق شدن بر بجانب کهنار  
 هزار مرتبه آسان تر این معایب صعب  
 از آنکه یار به یبی نشسته با اغیار

صبور باش ز جور بسان تو ای بلبل

که گلی بخار می هدم است در گلزار

دلا ز دست تو دارم شکایت بسیار  
 هزار مرتبه گنم بدام عشق مهر  
 نگفتمت که ز خوبان طمع مدار وفا  
 کی ندیده وفا زین گروه نا پادار  
 نگفتمت زخم رفت دلبران بگریز  
 که غیر زهر نباید ز نیش عقرب و مار  
 نگفتمت که با یروی کج شو مایل  
 نه تکه بر دم شمشیر میکند هتیار  
 نگفتمت ز می لعل دلبران بگذر  
 که آن شراب نیرزد باین صداع خار  
 نگفتمت خوردت خون دوجشم خونریزش  
 از آنکه مست بادت می بود خورنخوار  
 نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر  
 ز سر کشی بنشاند بسایه دیوار  
 نگفتمت رخ خوبان اگر چه رشک گل است  
 کی نمیده از این گلستان گلی ینخار  
 جو بند من نشندی و مبتلا گشتی  
 ز جور یار چرا میکنی چنین زنهار  
 تو خود قبولی جنا کرده بکش اکوت  
 که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

جو عذلیب بدرد غش بوز و بساز

که آب رفته نباید بجوی دیگر بار

دانی پشت عدن چه باشد قسای یار  
 دوزخ کدام دیدن غیری بجای یار  
 گر مدعی زیار وفا آرزو کند  
 من طالبم هیثه که ینم جنای یار  
 در عشق او ملامت هر کس بن رود  
 رسوای روزگار شدم از برای یار  
 خسرو تکر گرفت و ز شیرین اگر بدید  
 فرهاد ملک او نگرفتی بجای یار  
 نی هر که لاف عشق زند بگذرد زجان  
 قایل و هر سریت که اخذ پای یار

لیلی بچشم رید جو عمرو آمدی ولی  
گر منتق حبان همه دشمن شود چه عم  
مخبر بجا بخرید صبری ملای یار  
مظور ماست از همه عالم رسای یار  
هر خطمه که سوز طبع تو عذیب  
دورد بود قصه قدر رسای یار

شدم اسد سر رلف نادار تو دایر  
و خواب بسته بچشم من آن دو چشم حارین  
باین صلات شری شدم شکار تو دایر  
بهر که میگردم هست یقین تو دایر  
بهشت سبزه را هد میادیم که بعد است  
بهشت تقدیم اکون بود کار تو دایر  
و طاعت سر رلف تو دست بار مدارم  
که عمر حصر دهد لیل آیدار تو دایر  
اگر رلف نواری و گر قهر رانی  
مراد ما همه موقوف اختیار تو دایر  
دگر خیال به بند دراع در همه عرس  
کیکه نیم من میشود دوچار تو دایر  
کمال حس بر این من که خود نگش کوبت  
شده هراس تو دایر  
چو عذیب خری

پرتو روی تو از شمس گرو رده و دور  
هیچ از آتش دل کم شد از آب دو چشم  
شرت حس تو پیچده به نزدیک و دور  
چه کند قطره آبی چو کشد شعله نمود  
گشته ام خاک درش تو که رحمت روری  
فاصله چند کی از خطر عشق سخن  
سر اگر در سر سودا من کتم با کی بست  
خار در وادی این من از گل حوشت  
بستم با همه حرم از کرم او بومید  
عذیب با ادب گم رن اندر کوش  
رود رنجست مر آن دل طار و عبور

ایکه از مهر دلم شاد مکردی هرگز  
صدر هم در پی ویرانی دل کوشیدی  
بمعاینه حرا باد نکردی هرگز  
ز وفا نکره اش آباد مکردی هرگز  
کردم اندر سر کوبت همه تنه راز  
سالها شد که وفا کردم و ارسنگی  
نه بجز شیوه یسداد مکردی هرگز  
که رسد عشق آزاد مکردی هرگز  
آه و صداه بان دل که گرفتار تو شد

هیچ از آه منش روم نند سحتی دل بامن ای ناله تو امداد نکردی هرگز  
 خندایا چه شکر میطلبی از شیرین  
 تو که حابری فرهاد نکردی هرگز

عیوب من که قته عالم بود سار محمود رورگر بود در یرش بازار  
 مریح دلم بخلقه آن زلف تابدار نبو هفت فساد بهنگال شاهار  
 شب ناسحر را آتش هجران او جو شمع گاهی مکره باشم و که سوز و که گناز  
 بانار تو نیاز من تا توان خوش است بی حاصلت ناز نباشد اگر نیاز  
 سر و سریر پادشهی تا بدم فرو بایم بخاکه روی کویت اگر جواز  
 هستی زلف و عارض و چشمان دلفریب آتوب چین نگار خشا قته طراز  
 عالم به بت پرستی من متقی شدند از بس به پیش عارض تو میرم ناز  
 چون وصل روی دوست میسر نمیشود

ای عذلیب با غم هجران او باز

بلبل طرف باغ به آه و فغان هنوز گویا که میکند گله از باغیان هنوز  
 دردا که گل زباغ دی رفت کن زمان بلبل به بسته بود بشاخ آتیان هنوز  
 جان بر کف و ز بهر نشارش ستادمام دارد با ز جور سر امتحان هنوز  
 عرم گذشت در سرمهر و وای او باتسد ز حرف غیر با بد گمان هنوز  
 عمل گذشت و هم ز نظر گشت تا بدید چون گرد میروم ز بی کاروان هنوز  
 چون سایه در پیش روم و تنگد ر پس باتسد ز کبر و ناز با سرگران هنوز

گل رفت و خار ماند بگلزار عذلیب

آید صدای ناله اش از گلستان هنوز

ای روی تو شمع مجلس افروز وی عشق تو آتش جگر سوز  
 تا بنسد گریزی از یر ما چون آخوی دم گرفته از یوز  
 آخر ر نظر فکند یارم بی جرم بگفته بد آموز  
 روزی که شمایل تو ینم آن روز مرا بود جو نوروز  
 خرم دل آنکه با تو باتسد در صبح و ما و بخت فبروز  
 شیرین و خوش است تلخ از آن لب دشنام دعا بود از آن یوز

ار هجر نو عدلیب مالان  
تا چند کد صلب شب و دور

ای که هتی بمهان ار همه حومان عطار چشم صاحب طران بر روح ریسی تو بار  
چشم حادوی تو حور رورتر ار ترک حشا رلف مقول تو صادر ار چنگل مار  
حر بارم مود پیش نوای کمه حس گرچه عمرست بدبدم ر نو خر شیوه نار  
می نکابید تم ر آتش عشق و اگر موم در آتش سوزیده می دیدن گذار  
دول عشق و شاهی بود اصل ر آرو که همه شهرت محمود شد ار عشق ایار  
یست در مذهب اسلام اگر صحنه ت پس چرا پیش رحمت خلق نماید مدار  
عدلیبا ر نوای تو نشور آمده ام  
راست خواهی ر عراقم بود آهنگ حصار

باشد اگر ر نار هورت ماستر حوم بیا ر حجر مژگل خود رور  
باد صا رلف تو گوئی گذر کسد کطراف را نموده ار آن مایه شک بین  
سرو چمن ثامت خود خلوه میکند تا او ر پا شیند ای سیستن بخیر  
عجرب ابروی تو بمسلم بدیده اند آمانکه قلعه گاه رایشان بود حجب  
واعظم گو حدیث قیامت می که هست دور فراق یار مرا دور رستخیز  
ما وصل دوست وصف هشتم چه فایده حام رکود کلک نشاند ما موب  
ار هر طرف سوی تو آیم ار آنکه هست ارشش جهت بحر دو نو مأمین گور

تا چند سوری ار عم هجر عدلیب را  
حما و آه و لاله عاشق کی احبیر

ای ترک چون شود که کی ترک و تار عصری حسا نموده آخر دی سار  
صد نامه طی نموده ام ار هجر رلف تو کونه شد هور مر آب قصه درار  
هرگز نمی شوم روصال تو میر ار آنک قانع به ملک روی دمن نیست مرد آر  
ار هجر او نگره و سورم نسل شمع مارا عشق نس بود این سور و این گذار  
ایدل صور باش ر حورش چین سال در راه عشق گاه شب است و گه فرار  
ناکی ره حسا مبری یک رمل وفا ار ناله ای عاشق صادق کی احتراز

دیدنی که ملحت نزد دعا تا تو عدلیب  
آخر دظلم و کینه مرا این چرخ حقه بار

در افسوس      بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس  
 رخسار و از آن رسم      که بعد من خورد از مرگم آن نگار افسوس  
 غمی که در دل خود داشتم نهان عری      و آب دیده من گشت آشکار افسوس  
 نهال زندگیم ریخت برنگ و بر فراق      درخت وصل نیامد می یسار افسوس  
 قرار خویش دهم من بدرد دوری او      نمیدهد دل خون گشته این قرار افسوس  
 دگر نماید سرشکی بیده تا ریزم      بآتش دل سوزان و داغدار افسوس  
 هزار مرتبه جاتم بلب رسید ز غم      یکی ز درد من آگه نگشت یار افسوس  
 به همدی که کنم شرح درد فرقت خویش      نه فاصدی که فرستم به آن دیار افسوس

جو عندلیب ز گلشن شدم جو آواره

بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس

بکه کردم ناله در وادی عشقت چون حرس      عاقبت بشکست اندر سینه ام پای قفس  
 گشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا منم      روی هشیاری مگر در خواب ینم زین سپس  
 رخت هتی را فلگندم از یرو دوش وجود      تا رشم اکنون ز بیم دزد و غوغای عس  
 دست رس میباشد زاهد گر بفاک کوی او      گلشن فردوس را هرگز نمی کردی هوس  
 دولت در بایش یابم اگر شاهی کنه      غیر از اینم حاجتی از بخت نبود ملتس  
 بر زبان نام حدیث عشق او را هیچ گه      تا به گردد واقف از راز درونم هیچکس  
 چون شدم مید دل آرام از گرفتاری چه غم      خوش بود بر من ز گذار ارم کنج قفس  
 ناسحا پسندم دهی کز عشق خویان نوبه کن      رو که با افسون نخواهد رام شد وحشی فرس

عندلیبا بهر یک گل چند می باید کشید

رحمت هر ناکسی و منت هر خار و خس

گر به چنگم افودد روزی براهی دامنش      آن قدر زاری کنم تا رحم آید بر منش  
 داشتم در دل که خاک راه او گردم ولی      ترسم از گردم غبار آلود گردد دامنش  
 گرچه تیر آه من از سنگ خارا بگذرد      هیچ تاثیری ندارد در دل چون آهش  
 من کجا آرام نظر کردن حرم دوست را      چونکه می بینم هزاران چشم بر یک روزنش  
 ای که گفتی جان به چشم کسی نمی آید زلف      پس چرا باشد هویدا جسم در پیراهنش  
 روز و شب را اگر ندیدی قرین بنگر بین      زلف پنهان را هم آغوش یسان گردنش

او سلمات است خلق عالمش یکسر محکم  
لعل لب ما رطب مشکین حاتم و امیرش  
عدلیب از حور مژگان کرده دامن گلشن  
حور شود انگل اگر آئی نیر گلشن

عمرست و هرسو گذرم ر سر راهش  
شاید من احد ملط پیر نگاهش  
ما گرد رحسار جو ماهش به نشید  
هر دم و مزه آب رزم ر سر راهش  
شکست دل من و دل صحت و آری  
چون شکست آن شته که سگ است پاهش  
بومد شد ارکشتن من غیر چو اروی  
پیرانه رحسار نواست کساهش  
روری به طرافت رنجش را بگرم  
ما گاه دل از دست من اسباب بجاهش  
در رم ویرم هم دم صحت اراست  
ما فرصت دلب مکند روی چو ماهش

ما چند نصال کی انگل و رطل

رسم که نگلش مگی آتش آتش

ششم سالها به چشم ر در پشت دوازش  
که ما گردم پس از عمری ر حال دل حیرداش  
بگرد کوی او آهسته می مالم می شها  
مادا ناله رادم کعد از حوای سداش  
اگر حال مینشد عمره چشمش بجلاکی  
مع آنا دهد بر مرده جان لعل شکر مارش  
ساشد سرو اندر بوتهل پیسوده پاوفا  
از آن پاش نگل مانده که گشته عو رفاش  
ما در تنه کر هرسو گذار آرد و پناکی  
هر اوان حور بررد از شکامی چشم حویموارش  
رواعط حشو ماکی کی شور فیامت را  
یا ر قامنش مگر که بینی حله آثارش  
گرم روی او سورنده مار و موی او ماراست  
من از هر رخش در مارم و پیازی مارش  
چو ممکن بست کارم در برش یکسب پاچاری  
کم صر آ قدر کمرده گردد گرم ماراش  
چو وصف آن لب شیرین مراید طولی طعم  
محای شر مریرد می شکر ر معاراش  
چو آمد عدلیب ای گل ر عالم در پناه تو

مراب از طمعه دشمنی بدل هر دم دوصد حاراش

مایل بری از به دل سگ حاره اش  
پس چیست که نگه نوی من نظاره اش  
راول نگه نکشم و دردا که منم  
حالب دگر ر بر نگاه دوماره اش  
ما بگذرم ر وصلش و ما هر حوکم  
باشد نوی عبر حمل اشاره اش  
بی چاره که گشت گره دار عشق او  
سود صر مرگ دگر هیچ چاره اش

شادم بگو، گو، جنبش که روز وصل مشغول سازش بشنیدن شماره اش  
 پرهیز کن ز آتش آهم که عاقبت ترسم اثر کند به تو روزی شراره اش  
 هر کس چو عنایب دهد دل ببال تو  
 گردد بیه در فلک از غم ستاره اش

خوشادی که در آید ز در غار چو ماهش  
 ز دشت آهوی چین تا خسا ز شرم گریزد  
 عجب که خون جهانی ریخت مردم چشم  
 هنوز شرع به قوا دهد بچشم و گناش  
 گواه بهر گرفتار درد عشق چه حاجت  
 بس است زردی رخسار و اشک و آه گواش  
 هزار حیل کند عاشق ار که عشق پوشد  
 توان شناخت ز آب دو چشم و آتش آش  
 زدم به سبب زخمدان آن نگار دی دست  
 دلم ز کف شد و افتاد جاودانه بهچاش  
 گرفت کشور دلها ز لشکر مزه آری  
 گره ملک هر آنکه که خون خوراست سپاش  
 بغیر از این نبود ورد عنایب شب و روز  
 خوشادی که در آید ز در غار چو ماهش

بین آزار غم فام در طرف بنا گوش  
 چو ضحاک که ماران بر نهاده بر سر دوش  
 کسی کو یک نفس با تو نشیند ای شه خوبان  
 پس از صد سال دیگر هم نچوای شید فراموش  
 نگارم دوش در محفل چو طوطی شکر افشان بود  
 فراموشم نگرده تا به جگر آن صحبت دوش  
 ز خواب خوش نغمه تا به صبح روز رستاخیز  
 اگر یکشب کشم چون جان شیرین اندر آغوش  
 حیات جاودان یابد جو خضر از چشمه حیوان  
 هر آنکو جرعه نوشد ز شهد چشمه نوشت  
 بود افسرده آندل کر غم عشق بود خالی  
 بزیر دیگ باید آتشی تا آورد جوش  
 بستی عنایب از شور آن گل از نوا لب را  
 کنون افسردگی هیچ او کرد است خاموش

ز بسکه خون جگر میخورد ز جور توام دل  
 بغیر لاله نروید ز بعد مردم از گل  
 ز حال غرقه دریای عشق چون شود آگه  
 کیکه خبه راحت زده بدامن ساحل  
 مکن خیال که دیوانگان دشت محبت  
 برک عشق بگویند از ملامت عاقل  
 ز حل مشکل عشق است عاجز آنکه تواند  
 ز دست عقل گودن هزار عنده مشکل  
 اگر علاج جنون طلب کنی رفیقان  
 مرا نهد بگردن ز زلف یار سلاسل

براه مسجد و محابه بی سپر من و راهد  
بهشت مکده و مات حم شراب طهورش  
ککه ساکی محابه شد رواست که گوید  
صحن باغ و گلستان عشق گل سحرگاه

چو عذلیب توانی بمیرسد عادل

ای دلف دل فریب تو پریایه جمال  
گر ممکن است هر تو از ماسک و صر  
حال دلم اگر سر روشن بگفته است  
لیل بمصل گل همه در شور و سه است  
از بس دلم بهر تو حو کرده مدد از این  
خوش اوماده حال رحسار و ولی  
گر حال دهم راه وفایت درج بیت  
ما عذلیب حور و از حد اگر گذشت

یگدره نیست از تو همی در دلش ملال

و تاب موی و ر باد شد کلاه مثل  
و عشق روی و لیل نشاح گل سحرگاه  
و تر عمره و دل درون سیه هراسان  
اگر مابین گل عارض نگلشت گذر احد  
و شای لب سادست شور همه مثل  
راه عشق که دارد همار پست و ملدی  
محور و سختی ده هیچ عم دلا و قدم  
در آن چمن که کند عذلیب همه سرفانی

چه انصاف نماید کی ساله صلصل

ماهم ردمده رفت و رهبران شدم هلال  
شد دلیر از برم دل مسکن بجای ماند  
ایام وصل رفت که مادش بحیر باد  
آمد رمل عصه و عم محبت و ملال



اتدر فراق او جو نردم به پیش او دارم ز سخت جانی خود سخت افتاد  
 جز چشم آهوی نو که خون دلم برینخت تشنیده ام که شیر شود طعمه غزال  
 ای عذلب عاقبت گل ز دست رفت  
 چون میخ پر شکسته از این ماجرا بنال

گر یگانه و جرم زما یار شد ملول مارا بهر جفا که کند فی از او عدول  
 شد سالها که سر بکف خود نهاده ام شاید پسای خویش کند آن صنم قبول  
 چو نان که نشسته طالب آبت در نموز منم بآب تبخیر توام همچنان عجول  
 عمری بود بظناک دروش کرده ام مقام باشد که یابم از کرشم دولت دخول  
 غول و ملک یسادیه عشق پی سپر هشدار هان که تا فروی در قنای غول  
 دیوانه شو طریق محبت به پو از آنک راهیست این که پی فکند اشهب عدول  
 منزل دراز و راه پر از بیم و من غمی کآیا چگونه در سر کوبش کنم نزول  
 ای عذلب گر بختیقت تو عاشقی

از هر چه غیر دوست یساید کنی نکول

منم که جز خم ایروت قبله گاه ندارم بنیر ماه رخت با کسی نگاه ندارم  
 اگر چه میکشیم هر زمان به تبخیر تافان ولی بنیر محبت دگر گناه ندارم  
 هزار تیر جفا بر دلم زنی و من زار ز خوف و بیم رقیبان مجال آه ندارم  
 گواه میطالی گر زمین بلاف محبت بنیر آه و سرشک روان گواه ندارم  
 شدم براه تو خاک و نمی نهی ب سرم با فغان که پیش تو مقدار خاک راه ندارم  
 اگر وصال تو یابم خیال خلد به بندم جو گل بدست من افتد سرگناه ندارم

جو عذلب قلندر شدم برادی عشقت

که بعد از این سر غوغای خلفاه ندارم

چنان بهشوق تو از سر پریده طایر خوش که وعظ و پند و نصیحت نمی روند بگوشم  
 ز بس بهیج تو خو کرده ام قسم بوصالت که یکدقیقه غمت را بمالی فروشم  
 ز بیم آنکه برنجند ز قاله ام دل دایر بسان بلبل فصل خزان رسیده خورشم  
 بر آن سرم که زخم چاک جیب جامه قوی سپس مرقع رندی باشکار پوشم  
 به ترک می اگر م عالمی کنند نصیحت قسم بجوی تو سانی که پند می به نبوشم

مهای درد نه حم اگر صف دهمد      صد صاف بهشتی بیل دوست سوشم  
 مرا سوکش میجاء کرد پر حرات      هراو منت ار این موهت بهاد بدوشم  
 مم نگلش می جو عدلیب و احواب  
 که در ادای سخن وحی میرعدر سروشم

دل بیمار خود را روی در هود می بینم      که برپای دوا از درد او موحود می بینم  
 نم را عشق از کاهند باکی که جان پرورد      در این سودا زبان خود سراسر سود می بینم  
 مرا یم است کز طوفان دگر عالم شود ویران      که از هجرش رچشم خود بهرسو رود می بینم  
 برسم مدعی گاهی مگامی میکند بر من      سام ایرد که بخت خوش را مسود می بینم  
 ر وصلش گرمشام جان مغلر شد عجب سود      که دوش بحر و رف کشن را عود می بینم  
 حال رلف او ناگه مگر از چشم من نگذشت      که رلفش را همه یکسر گهر آورد می بینم  
 مسلم شد ترا ای عدلیب این گره در سفت

که از شر تو شور همه داود می بینم

رس خار حار و دل از آن پیمان شکنی داوم      دوصد سوراخ حویلی در درون پیرهن داوم  
 معرفت آن چنان باست او گشتم که با بادش      به یارام هکر آید به پرورای وطن داوم  
 جو در رمش میرالت بود همران بی حوش      از این وصلی که من با او بیان احسن داوم  
 شهید تسع یسداش شدم اما باین شادم      که زحی یادگار از باروش اندر کس داوم  
 نکش حاتا که جان از بهر حاتا ساختان دارند      من این طرح وصیت را رعهبد کوهکن داوم  
 خدا را چون ششیرم رفی لحنی مهوت کن      مکش پا از سرم تا نیم حانی در بدن داوم  
 رعشت گز دهم جان عدلیب آما چه عم ای گل

که مدد ار این سالم یادگاری چون سخن داوم

عجب درد همه کاری الا ای رلف خنم در حم      که دل از هر که برنای برنجبرش کنشی محکم  
 رس عیار و طراری گهی شیطان کهی ماری      بیاع حله و آری رفی راه بی آدم  
 تو سرکش نسکه بدحوثی بناری رسم خلوتی      قلب عاشقان گوئی کی کار دو صد اوقم  
 ر نکبت به در سیری ز نس حوشو و مشکی      هزاران فاته جیبی بهر جیت بود مدغم  
 نگل گه اعان گشتی ر سبل سایان گشتی      گهی چون ضییران گشتی شدار تو گلستان خرم  
 تو خود با آنکه يك ماوی بدنام چون طراری      بهر ساعت بدام آری بیلاکی دوصد ضییم

فادی سدیسا چون ماء زم زم مهر و یار  
سلامی و اخو دیگر که این دایست مستحکم

نیم دوست اگر نگردد مثل بهارم      در روی شوق چو لیل هزار مه برارم  
چو نیست رم و روح یار در عطر چه نفع      رسیده سبیل و ریحال و گل فصل بهارم  
بجز لاله و گلشن آتش چو گرام      که خود را آتش هجران او چو شعله دارم  
گواهم آنکه چو رشک باغ میبوشد      مرا چه حاشا که نباشد بدست دست نگارم  
بسیار و رایح کباب می کند سیر و باغبان      من ستم رده دایم فکر طلعت یارم  
گل ارچه مروی نیست و نرم و نازک و دلکش      در هجران گل غرض بود بدیده چو خارم  
ز سکه خون دل او دیده میچکد مرافش      هزار لاله رنگین بدان است و کنارم  
با به من منا که بشاده ام به نو      نهاده حاشا مکف و منتظر ز بهر شمارم  
بیاد رم و رحمت همچو عذیب شب و روز

بسالهای حریفین چون خزان رسیده هزارم

ار دست این دل دوس و رنجها کشیدم      از جور قطره خون طوفان نوح دیدم  
چون پای دل روان شد در گلشن محبت      در پای جان هزاران خار جنا خلدیم  
ار ریش پای حاتم شد لعل سنگ خاره      در وادی محبت پیچا ز س دویدم  
بر یاد یار بردم جدین حقایق اغیار      پادشاه آن جنا ها یکدم وفا ندیدم  
نعم وفا که کشتم هیچم نمر نبشید      آن نو نهال خوبی آمد چو نخل بیدم  
چندان خلاف کردی با عذیب ایگل

کر خوش ماله او من پیرهن دیدم

ار آن دوریکه یا قوت لب را آردو کردم      بحسرت میل خون او دیده بر یادش بخوردم  
چو در دل خوانم قش ترا از مهر بنکارم      در آب کوثر اول لوح دل راست و شو کردم  
به پیغام جنا ترسانم حتی از این غافل      که از بد خویش من با جنا های تو خوردم  
جان آیم برون از عهده شکر خندنگ تو      که از هر نوک تیری زخی از دل را رفو کردم  
رس کردم زیاد مشک موی در شبها      زیکوگی آن خود را در آخر همچو مو کردم  
ربی رحی دلت را سنگ خاره خلق میکشد      غلط مدحچو فولاد است من خود رو کردم

ندارم شکوه چون عذیب ایگل ز یسدادت

که من از کلین مهر تو زاول جور بودم

چشم تر من از کوی تو ای ماهربان رقم  
 در گلشن بیل پروارم بود اما صد حسرت  
 وصال گرچه حاتم بود ما من بس حاکردی  
 دو آخر طاقم شد طاق دل کندم رحل رقم  
 بامبیدی در اول آمدنم در کوی تو اما  
 سویمدی در آخر ما دو چشم جوشان رقم  
 بدل بار می دارم چو کوه از درد حرمت  
 می نرم که بیداری رکوت شادمان رقم  
 نمی رقم ر یسداد و حقای مدعی هرگز  
 ترا با خوشن از سکه دبدم سر گران رقم

آلبی عبدلی طلسی از گلشنی هرگز

حدا هدا من حسرت که من رین گلستان رقم

شادمان گودم چو نیم آن روح بکو چشم  
 آری آری شادی آرد دیدن میسو چشم  
 از سگای میرانی دل ر دست عالی  
 گوینا داده ای مه دود حادو چشم  
 این هم از محنت بد و یسطلی باشد که من  
 هرچه خدمت میکنم آید را آهو چشم  
 حور حان چون بود از بار ما من مهران  
 گرچه می آید سرد دیگران مدحو چشم  
 ما بروی غیر بشید عار پای او  
 بر سر راهش رعبرت نه دارم حو چشم  
 با جال رف او چشم سر شک آرد می  
 رسم باشد آب ریزد چون درآید مو چشم  
 چشم از سگریه شد محروح در راه سیم  
 رف مشکین و امکن ما می بساید و چشم  
 بهر قلم تبیع و ححر آحه اما ر شرم  
 چشم و ارو اشارت میکند ارو چشم

عدلیا بیست در عالم و خودی غیر دوست

و آنکه هر سو سگرم باید سیر از او چشم

ر غیر شکوه کم یا ر حور بار سالم  
 به محنت گریه کم یا ر دورگار سالم  
 یکی پر سدم ارحال دل که چون گذرانی  
 سرد بار حاکار اگر هزار سالم  
 گشت باغ وصالش چو عجه حرم و حدام  
 من از فراق حالش همیشه راز سالم  
 رشع و نر و کند غدو و حقم سالم  
 راز و مزه و رلنگان بار سالم  
 مرا نگرید ملامت مکن و بیق حدارا  
 ترا گل که از این عم اختیار سالم  
 چو بیست هر شارش سیر اشک مرا هیچ  
 ر بیوانی خود گشته شرمسار سالم

چو عدلیا حدا مانده ام ر گلشن کوش

کم شام و سحر یاد آب دیار سالم

بی نکیب دور دی سوی ستان رقم      با حیات همه خا دشت و گریبان رقم  
 یک تدرکه دلم از عم روت در شهر      تا کتادی برسد سوی سابل رقم  
 ما کهل بکیتی از رف نواورد صا      من سوی حم آترب پرشال رقم  
 بی گل روی تو کلهما همه شد خار بچشم      گوئی از عایت اندوه برندان رقم  
 رفتا بر سر گل عیش و طرب میکردند      بی تو من بر سر خار میباران رقم  
 عیش یسارض      دلدار میسر شود

عذلیسا به غلط سوی گلستان رقم

ما که در کوی کی بی سرو سامان شده ایم      خان مک مک منتظر مقدم حایان شده ایم  
 دلم از پرده برون آمد و ما دل تدره گان      همه پرواه آت شمع شغال شده ایم  
 سکه در سینه ما تله رند آتش عتق      پای تا سر همه چون آتش سوران شده ایم  
 ما در این وادی ایمنی بی آتش طور      شکاوری طلب موسی عراب شده ایم  
 دل بیدرد بخود از پی درمان ورود      درد مدیم که ما از پی درمان شده ایم  
 مژده مقدم گل را چمن داد صا      لعل آسا ر تنف جله نواحوان شده ایم  
 خند از عتق جا لاف رنی ای لعل      نو نگل هدم و ما خاک گلستان شده ایم

عذلیسا بر سدره شمس باید

بال نگشای که ما جله پر افشان شده ایم

حو از کویت ساکلی من یی دل سر کردم      ر حال و دین و دل یکاگرگی قطع نظر کردم  
 بهنگام وداعت دل سود آگه حدائی را      قامت در حیان افگند چون دلرا حر کردم  
 هراق بار خانی را باین تسدت مداستم      بادانی رکوی دوست خود را در بدر کردم  
 شکست اندر فضای سیه ام پای همان آخر      رس در کوه و هامون ناله های بی اثر کردم  
 پیر گاهی که نه ادم تمام ریگ صحرا را      رنگ داه باقوت از مژگاب تر کردم

الا ای عذلیبا آخر بهران متلا گشتی

بی دیدم لاثر! که رو دایم حذر کردم

فضای تش حبت رسیه ام نگ است میلم      هیته دور گردون را بن حگ است میلم  
 گهی از بخت وارون و گهی از دلم بی رحم      چو عیبه قلب حوینم همه نگ است میلم  
 دل دلمار سگ و قلب من حوینت تارک      هسته تیشه ام پهلوی آن سگ است میلم

بزد غیر باشد ساده و بر من رپی مهری  
 اگر با غیر بودی این چنین مارا چه عم بودی  
 بنادانی بهادم دوست نام دشمن حال را  
 بجز در ارباب هر صبر سود چاره اما  
 نباشد عدلیب از عشق گل در فکر نام و سنگ

مرا رین گلرخان یسوا سنگ است میسالم

چو دل تار حرم دل مشکوار تو نسیم  
 چنین صنم که توفی گزیده بدت ماصح  
 هزار یزید دل را چه دق بدر آرم  
 بکوی عشق کشیدم و نسکه بارعت را  
 رسممدم سوی میخانه رود پیر حرامات  
 خجل شد از رفش کاتب ثواب و گناهم  
 هزار قید علائق یک اشاره گستم  
 ملامم مکند گر ترا چوت به پرستم  
 اگر در لب تو تازی قد چو رشته بدستم  
 رفته یکندم از صف دل دوباره شستم  
 هزار شکر که از قید رهند خشک رستم  
 و نسکه نوه رمی کردم و دوباره شکستم

عروس حمله در گو بساط می بر چمن

که عدلیب سرآید که مست حالم النعم

چو آهنگ سر کوش من بی حائل کردم  
 بهر موئی بر اندامم دو صد خار حیا حوردم  
 بخود نا مهربان کردم تمام مهربانان را  
 چه تلخیا که من دیدم رشوق آن لب شیرین  
 حسود بی خبر دانم تصور میکند دایم  
 که ما آن دلبر نا مهربان را مهربان کردم  
 پس از جدایی ریاضتها سراع از بی نشان کردم  
 که من در سایه سروش به آسانی مکان کردم  
 ندارد عدلیبا طلی وصل گلی چوین و

بر حاکم گشتی دیدم سراع از باغبان کردم

چون بر فگی و لب تو ای کک حرام  
 زنهار روح و لب پریشان مما  
 غمهای جهان کرده دلم را پژمان  
 تحقیق نموده ام همه کار جهان  
 من رند خراباتم و میگویم فاش  
 حال و دل عشاق کشتی حمله بدام  
 حیف است که در از سود ماه حالم  
 من بعد برعم عم من و سای و حالم  
 خوشتر سود پیشه از شرب مدام  
 از کف ندم می چه حلال و چه حرام

از تالهٔ عندلیب مرغان چمن

با شور و نوا نغمه سرایند تمام

دو تپنه در بکبه ز بهر دعا شدم	جویای مقصد از حرم کبریا شدم
روی نیاز بر در معبود بی نیاز	آوردم و ز قید علائق وها شدم
گشتم جباب وار ز آلودگی تپه	خالی زغل و غش و زرب و ریا شدم
طوفان نمود سیل سرشکم بیطسناک	دو چار موج بحر بلا مبتلا شدم
ببار لایه کردم و ناگه زمین بخت	پیر میان دو چار شد و و رها شدم
گفتم که ای بگوهر مقصود برده پی	دستم بگیر کز قف هجران زیا شدم
گفتا که وصل دوست به یگانگی رسد	دانستم این معامله و آشنا شدم

ز آلاش خودی بگشتم چو عندلیب

بی مدعا شدم ز بی مدعا شدم

گیرم بسی شوق بتو یک نظر کنم	آن طاقم کجا که نگاه دگر کنم
چون از رقیب کوی تو خالی نمیشود	مشکل که من بکوی تو دیگر گذر کنم
روزی اگر سگی ز درت بگذرد بمن	خاک رهش بگیرم و کحل بصر کنم
ریشک آورم چو من بدل خود ز مهر تو	با غیر پس چگونه بکوی تو سر کنم
سیل سرشک من همه روی زمین گرفت	خاکی نماید کز غم عشقت بسر کنم
غیرت نمیدهد که به محشر زجور تو	در پیش دادگر گله از تو سر کنم

گفتی بنسلیب توانی ز من برید

آری اگر توانمت از دل بدر کنم

تا که در ورطهٔ عشق تو صنم اقتادم	بدر از دایرهٔ حکم تو پا نهدام
شد سرشته ز ازل مهر تو در آب و گلم	عارضی نیست که با عشق ز مادر زادم
دیدهٔ دل چو ترا دید و خریدار تو شد	بوصالت پس از آن دیده بکس نگشادم
گر بدامان وصالت نرسد دست امید	به خیالت گذرد عمر و ز این هم شادم
من و اندیشهٔ وصل تو خیالیت محال	فخرم این بس که تو گاهی بتائی یادم
ز آتش عشق تو کاهید چنان موم نسیم	که به امداد نیسی به رواید بادم
هر که جان در ره جانان دهد و من بخلاف	جان بخاک قدم قاصد جانان دارم

آرمانی که دهم جان سر کوی حسب عاشقانه جمله بگوشت سار کدام  
 هوس حسروی و حاشه حلالم سود که تو شریین رمانی و منت فرهادم  
 عدلیب است علام تو و گوید همه دم  
 ما علای تو در کون و مکان آرامم

میگویم ر شفت چاره دود بهام کی مهر حوری که مجوای سختی انتقام کی  
 می چندان حاکم ناز بهرت غیر برگردد نداری گرفتاری از این ره شاد نام کی  
 اگر آورده گشتی راه و اسام مان لطفی که مدانی بهانی چاره آه و نعام کی  
 حیده قائم از مهر تو در بر مارعم یسار وصل خود در موسم پیری حوام کی  
 شی نام سگت را بر زبان وادم ری نانی ماین حرم بیخون درکش و یا قطع رنام کی  
 بر و مالی بر آوردم مابعد گرهاری نصال ما یکی صیاد رو بر آشام کی  
 شب هجران مرا می نانی دل میکشد هر دم خدا را ای احل یکره یا و قصد حام کی

ما بگذر تو هم ای دل از آنگل عدلیب آما

خلاص از دست گنجل چین و حای نعام کی

پس از مردن می خواهم کمی گریه برای من همین بس که او گوید فلانی شد ندای من  
 خون و دردم مابیدی که دوری سرو و جبرم میان کودکاب ما سگ افتد در قنای من  
 شدم بیگانه از عشقت هر کس کاشا بودم سگ کوی تو هم آخر مگردید آشای من  
 مرا راندی درم و ما رقیبان لطفها کردی پاداش وفا این بود ای بد خو سرای من  
 تمنای ندارم از تو حر خود و حشا چبری اگر خوشود میگردد دل و از حسای من  
 حالات ماد خونم گر بدست خود ری نیم که باشد آخرت آن دست و مارو حوسهای من

شود تا آگه از درد دلم ای عدلیب آنمگل

چه پردی گر بدی دوری ماین محبت نهای من

یا ساقی رفید هنیم یک لحظه بیرون کی ر عظم و ارهان را آب آتش گون و محو کی  
 بین و حسار رودمرا ترجم کی می ساقی روح چون کهریام و ارمی همچون بر خون کی  
 حمارم قصد جان دارد بنهارم چشم منت و بده حامی و حای را ارحود راضی و محمود کی  
 گدا و منظم اما دلی دارم بر از حسرت یسار اکبر می قلب مرا چون گنج قارون کی  
 نبرد نکته سحان نکته سجده میباید یا طبع مرا چون قامت مشوقه مورون کی



ز تاب در بر من سوخت جسم و حی ای دیده  
 باین آتش یز آن و خود را رشک میسوز کن  
 مکرر گفتم ای عذلیب از عاشق اوئی  
 بیخ مهر و رخ جان زدل هر چه بیرون کن

بهر مکر و ریزدم خون از حاکری حبیب من  
 چون کردی لطف و مهر خویش را بر عاشقان قسمت  
 ز بسیاری خود دیگر ندارم چشم بهودی  
 جز از شیوه تار است و تار از روی مشوق  
 نعل کوفی از دویم بکن بر کو جهان آخر  
 که از دستم به بردی میر و آرام و شکیب من  
 اگر شاهنشاه غزنی نیازش بر ایاز آمد  
 سکندر بشده میکرد بر دارای زیب من  
 ملانزم گفت آن کل عذلیبا از غم چوئی

که گردیده بی رخساره ات از بهر سبب من

تا مباد تحریک زلفت کرد رفت از من سکون  
 ای سیه چشم تو بر جادوی بابل رهنمون  
 خال در روی تو چون هندوست در گلزار خلد  
 زلف تو زنگبست از شاخ صنوبر سر نگون  
 گشته ام دیوانه عشقش چنان کز بی خودی  
 صد هزاران دشت باید تا کنم در وی جنون  
 عشق را دستی است کفر از سر شاهان کشد  
 شاه غزنی پیش عشق بنده خود شد زبون  
 این صدا را کوش دل داند که می آید هنوز  
 ناله فرهاد بیدل از درون بی ستون  
 شاشتن را مرگ نبود تا قیامت بی گمان  
 گرچه بینی خسته هریک را میان خاک و خون  
 نیست درمانی بدود عشق کا قلاطون غسل  
 این نوا را فاش میگردد یساک ارغنون  
 بسیم آ که چه آمد بر سر دل از غمت  
 آن قدر دایم که می آید ز چشم سیل خون

عذلیبا بذل راه دوست کردم جان و تن

بار آن سنگین دل از جورم نباید آزمون

نیج عالم کید اسکندر و با ابروست این  
 این ضیا درجیع از شمع است یا ماه تمام  
 سحر بابل یا بلا یا فرگس جادوست این  
 پر تو خورشید رخشان یا شمع دوست این  
 خط بدور عارضت یا سبزه در گلزار خلد  
 با بگرد آب حیوان لشکر هندوست این  
 وحشی از مردم گریزد و آن دو چشم نیم مست  
 روز و شب با مردمش آفت عجب آهوست این  
 عود در بنر و یا در باغ رسه خیران  
 یا پریشان بر عذارت زلف غیر بوست این

سرو گلزار ادم یا طوی باغ حار      خود قیامت در طری یا قیامت دلوست این  
 سدل است آن یا بعثه یا که خوش باکد      مار جان عاشقان یا رشته های موست این  
 امی ییحل و یا ریخیر یا فلاط حان      دلم راه دین و دل یا حله گبوست این  
 لاله جمر است با گلزار یا رحسار یار      با درو رلف چوگان ادعرانی گوست این  
 ماله عشاق بیدل یا که لحن باربد

عذیب اندر روا یا ملل خوشگوست این

چو رد نم سر رلف عذر آسا چن      شکست رونق مشک ختا و ماه چن  
 و دام رلف تو صرع دلم رهد هیات      کورست سر پنجه دو صد شاهین  
 چو چشم مست تو دیدم بدلری گم      که این ملای سباهبست غارت دل و دین  
 سپاه فله میارا که احتیاحی بیست      نو شاه حسی و ملک دلت بریر بگین  
 گرو ر سطله موهوم میبرد دعت      سنی گرفته رلال لت رماه معن  
 بحیرم که چه عصور ترا کم توصیف      و فرق با قدم دلرانی و ممکن  
 صا ر روی تو رمی نگلستان گف      و شرم تا قیامت گلست پرده نشن  
 چو در حوار تو باشم چه حاجتم به بهشت      که خاک کوی تو باشد مرا بهشت برین  
 سر عارض آب ماه عذیب کمی

نذیده طلعت خورشید را بروی زمین

رسیده مژده که آمد زمان فروردین      چن رحمن راحن رو به دست آن  
 چو رلف و عارض دلر بساحت گلشن      دمیده سدل و ریحان و لاله و سرس  
 بجای سبره بر اطراف باغ و صحن چن      دمید کاکل علان و رلف حورالمن  
 خوشت یار و می و چنگ و ساقی و مغرب      بر چتر گل و روی سره فصل چن  
 فدای ساعد و داروت ساقیا می ده      من آن نیم که سر اردطل و حم کم سگن  
 بهار و صحت یار و می و برای عمل      بگو خنی خود بین بیا بهشت سن  
 چه خوش بود که کند عاشقی طرف چن      ز رلف و سسه دلدار سر و بانن  
 بویژه بطرفه نگاری که از سر یاری      سوسه کد از مهر گه به کین تمکین

عذیب ر پیک صا بوقت سحر

رسید مژده که آمد زمان فروردین

مدبب اچه کتی : روح در ماند

بغیبت جو به تی هه باشد بهشت

دلف نو سسل آمده کوه و سمن معش      گشت رسل و حسن ماروس نو چمن چمن  
حس نو دله واه دل کور مسود جبر بود      طره طره نه بنم جبر و جبر شکر شکن  
اراب و ار دهل نو مسرو وین شکسته شد      شهر شت شکر شکر لعل لعل لعل  
حادی بانی زاده ار بود دو سسل      در چه فاده بر پیر مار صفت و سن و سن  
مشک شش شکسته شد وصف پیچ شکسته به      موی نو شد چو پیچ پیچ ووی نو شد خن خن  
خود سفلر نو آتی که بند قیامتی      با بیجهان علامتی پای سر حسن حسن

از سر شخی آه منه دوش مندلب گشت

یوه مگو کر دهه گشت شا بمن بمن

تو ازللی فرون ارمس و من محبون زار غصوب      ترا جور آنچه ازاید مرا سودا شود افرون  
وفیه مگر ملامت گوید و نوح و گریه بشده      شغواهد وقت عشق خویر وین از سره یرون  
بهای برسه حله دهه از حال برد و راه      مگو بد من ای نادان که زین سودا نیم مقبون  
به مرغ دل سرانیده ایز پس دانه در دامت      از آن روزیکه کوردیدم زلف و خال او مقنون  
مرض عشق را در ماه بخورید از لب حله      کربن به بوئی داور نغمه زده است در قانون  
من هرکس شیشه بکسی از آتشم سودد      که در دل آتشی دارم نشان شعله در کانون

موی مدلب ندر پی دیبا جو دانستی

که از بهر قزو بهیا چه آمد بر سر قرون

مرغ دلا گشوده بر طره زاید او کور      تا که زنده یسا و کش نمره چشم بار کور

هر طری که سگرم طایر دل کشته صف  
 در دو دشت آرزو حلو آن سوار کو  
 من رخت ستاده ام از پی صد مبروی  
 ای ت کج کلاه من همچو می شکار کو  
 حر دو کند پر حمت و مهر مرد و زن کجا  
 عید دو حریع پر فت ققه پرورگار کو  
 حشک شد آب چشم من از ف آه دم دم  
 ما که شاید آشی دیده اشکسار کو  
 آب رحوسار وصل ارچه خورد مال هجر  
 ما که نمر دهد مرا طالت انتظار کو  
 پرده رزار اگر کشم شهرة شهر منوم  
 دل شکب اگر هم صر کجا فرار کو  
 نیت حراں هجر او همه عدلیب را  
 ما سرا در آرمش وصل جو نو بهار کو

ای رسرو خلد خوشتر قامت دلموی نو  
 وی رماه و حور مکرر عارض سکوی نو  
 پر شمس و قر گردد جو شمع و آفتاب  
 گر بر افد پرده ارشب ما نصبح از روی نو  
 در مار آیم همی پیش رخت را آرو که نسب  
 فله و محراب من عید از رحم از روی نو  
 روح بخون طاف بحداست و حاجی که را  
 طوف گاه من همی پیوسته باشد کوی تو  
 ما وصال شام من حوس صبح رحارت سید  
 ما کجا از سحر چشمی توام شد خلاص  
 آنکه شیران را به مردی صید گردد در مرد  
 ما کجا از سحر چشمی توام شد خلاص  
 آنکه شیران را به مردی صید گردد در مرد  
 ناه چن و خسار اکس نمی گیرد بخت  
 از وصال نگذردم دس پس هجران حوکم  
 در جهان هر عاشقی  
 و آید ر مشوق سخن

عدلب آمد مسلم  
 کشور دلها حراب از گشت از نایب رف  
 باوجود آنکه از ریحیر مگر بود خلق  
 صبح را رونق و روی شام باشد ای عب  
 سکه لرزاست و افشا تا آن رف سیاه  
 گه جو جوگان ساری و گه جمع و گه ساری پرش  
 حرم گل میشود اطراهم از بوصیف رو  
 عدلسا بی تو اعدای مدام رف و س  
 حمله عالم گرفتارند در ریحیر رف

روح روی تو ، در آفتاب شکسته      شمع موی تو میسازد مشکب شکسته  
 سیرت فدای موی تو ، دلگشت تو روح      هزار سرو و صحرای ریخ و تاب شکسته  
 عین به بارش تو خندت و در حسرت      گشت شاه کمر روی گلاب شکسته  
 به سازش تو رف شهر فضاوت      جو غریبت که پایش به آفتاب شکسته  
 گویا دهنش عشق حال مشکب است      و یا یکموزه شکر بر زباب شکسته  
 سندی لب مینگو رکس منت      حصار شهر و هم روی شراب شکسته  
 چه خورشی شده امشب به محض منال      که بزم در هم و می ریخته زباب شکسته  
 در شک و تو منتظره درج پا قوت      به سخن هر صدی گوهر خوشاب شکسته  
 ر لطف نظم تو ای خندلیب کثانی

دل مایه بر جو شرش ماریاب شکسته

ای دهری که آفت دور زمانه      از دایران دهر بخسوفی بکاه  
 گر غایب رجشم بدل حاضری مدام      هم در بیرون شاه و هم در بخانه  
 سیمه رفیب از تو مرا میکند جدا      ما آن چه میکند که تو از دل جدا  
 که آرزوی کشتن من باشدت بدل      عکسین مشو بخاطر آره بیانه  
 بر کو که حرمش ای که ز سواش زمن      افتاده در زبانی خلاق فضا  
 هر لاله بد قتل فروید ز خاک من      زین به شمیم عشق ندارد نشانه

ابدل بخال کنج لبش مالی تو هم

مانند خندلیب بی آب و دانه

کمال حسن تو از روی آفتاب گذشته      بالای رکس مت تو از شراب گذشته  
 دم جو گشت مقید بنار زلف سیاحت      چو شاه در خم زلفت به پیچ و تاب گذشته  
 عشق ماه عزت زاهدان یمن که بهالم      کی که نیست در او عشق از دو آب گذشته  
 دل بدرد فراقش در بسکه زار بنالد      نوای تلخ اش از تنه زباب گذشته  
 سری بهمد تو بر باش فراق نخبید      که چشم عاشق بی خانمان ز خواب گذشته  
 فیه باین دو زبانی بیان غم نتواند      شمار محنت هجر تو از حساب گذشته

قدت ملال شد ای خندلیب از غم روی

مکر ز پیش تو آن ماه بی حجاب گذشته

ای راف تیره آفت دلپای حسه صد حقی دل بحسه هر مار ست  
 موی ولی مسوت ماری دلیری ریحبر مد سازه ر هر سو گت  
 مدوی آفت پرست او نه ر چه دایم در آفت عیالور شته  
 سبل بود گلشن وای رلف خود و پیر سبل صفت مآر گل رو ده ده  
 در چپین شته و ار آه ماهه در قرب آشی و ار آه حته حسه  
 با آنکه در حال سود هیچ گوه عم دایم نو در بهشت پرش و شکت  
 ار س کشی نو باردل مالدوش خوش پیوست قد حمده جو جمال حسه  
 رداس و دست کن اوما و سدرواست رآر رو که همچو اسر شاهل ححه  
 ای عدلیب گر شده پی مد رلف  
 عسکس مشاش کر عم کوهی رسته

کشیده بیج اوو آ پری رو قصد حا مکروه هما قصد حوریری ر سهر امحل کرده  
 حات حاودانی یامت آ کوشد شهید او رحل داد راه عشق عاشق کی ریا کرده  
 سودای حور گر پست چون م مبتلا رلف چرا دیوانه وش قصد حای این و آن کرده  
 معلم ست آگه کوئی ار مایر امام که آداب حنا تعلیم آ ما مهر مان کرده  
 روش پیچ و تاب حلقه رلف سیاهست آ و ما برگنج عارض اژدها را باسل کرده  
 کمداری ر رلف انگده در راه دلها دام به دامت ایسکه مع دل در آ محاشل کرده  
 مدارد عدلیب ار عشق گل ای مدعی بر گو  
 چرا پیوسته مآوی در حرم گلشن کرده

مهر و بتی سیاه بد دگر بدوران آمده گوئی ر مصر دلیری یوسف به کمال آمده  
 نانی که رونی این چپین باید ر حسن ماه و طین حوری ر فردوس رین بر شکل اسل آمده  
 حا های وحشی رام او صد مع دل درد دام آر چشم حور آشام او عارت گر حال آمده  
 لعل لاش مادر مان مر عول رلفش صیدار درح دهانش عیچمال رح چون گلشن آمده  
 کوش که باشد که سال حونها در او گشته روان ر عاشقان حال فشان چون عد قرمان آمده  
 و حار او مانع حال حاشی درو گندم شان مار سر رلفش هال ماسد شیطان آمده  
 آ رلف بر پیچ و حش هم وال گو هم رستمش عقد بر اندر فش چون در غلطان آمده  
 لعلش که باشد قوت حال دارد مرا س ناتوان مارم یا قوتی چان هم درد و درمان آمده

بر لاله سبیل در نگر و ماه مشک تو نگر آن جادوی کفر نگر کا شرب ایمان آمده  
صد مرغ دل در هر رمن گیرد بر نقش آشیان از حل این بار گران یسوت پیچان آمده  
ای رشک سر خاوری مه بر عذارت مشتری از شرم و خارت پری یسوت پنهان آمده

با عنبدلیب ای مه لقا تا چند یداد و جفا

کدر در گلستان وفا مرغ خوش الحان آمده

باز دارد دل دیوانه بر سردانی که پاخواسته از هر طرف غوغائی  
شدم آنکشت نای مه عالم چه عجب حاصل عشق نباشد بجز از رسوائی  
از غم عشق نوای لیلی شیرین حرکت همچو بختون ستم دیده شدم صحرائی  
دل سختی که تو داری یقین بدانم که پیغم ز غت بر سر خاکم نائی  
بخدا کر دلت از سنگ بود میسوزد بشنوی تاله من گز به شب تهنائی  
بکشی زارم اگر بار دگر زنده شوم یک تبسم اگر از گوشه آب فرمائى  
ملوطی و تنگ شکر خلق نگیرند بخت چون در آئی بشکر خنده و شکر خائى  
با چنین روی و قدار جانب گلشن گذری نشکند گل زند سرو دم از رعنائى

عنبدلیبا مکن هر لحظه ییاعی آواز

چون گل غرض مشوق مشو هر جایی

ای پری چهره که در حسن نداری نائی حاضری در دل اگر از نظرم پنهائی  
ای شه حسن بشهرم ز در خوش مران سهل باشد اگر تبغ بر میرائی  
رو فلامون و با لاف حکیمی بجزف که ز داروی عبت به بتین درمانی  
فته برخاست جو برخاستی ای سرو روان تا مگر باز نشینی و دگر بنشانی  
تاب نظاره ندارم تو از غایت حسن کس از این لطف ندارد تو مگر غلامی  
پرده گوی نکوفی ز همه سیم تناف سرور گل بدانات پادشه خوابانی  
زسد کس بشو در حسن و لطافت بجهان تو پری یا ملکی بر صفت انسانی  
از جنای تو تنالم که به شرط ادبست هر چه رانی برسم حاکی و سلطانى

عنبدلیبا مگرت گل شده از کف بیرون

که جو بلبل بنوا شام و سحر تالانی

کر کرمیت ای گل که گلستان جهانی گلشن به این لطف مگر باغ جنائی

گل نیستی و سرو و یکن قد و روح اندر چمن حسن هم ایی و هم آبی  
 ستاب لطافت توفی امور در آفاق چون سرو قد و گل مدن و عیبه دهانی  
 خواب همگی فتنه اسای رماند و سیم مدر قفسه خواب رمانی  
 نهاده همین قفسه عشاق حالت و کمه صفت قفسه گاه اهل جهانی  
 گر بل پری یسی ای حورو خواب از چیت که از دیده عشاق هانی  
 گیتی بی قل نوکر سهام امور و ره نتوان گفت را هست مبنای  
 رین حلم دل آور عجب نیست که خوابد

حلم مثل لعل گلزار معانی

شد از دلم شبیه لعل مونی خوابه روان از مزه ام کرده چو حونی  
 دلم سببی پای دلم بست ربحر و بحیر مدیدیم که فاسد ر مونی  
 پروانه صفت این دل سرگشته که حور باد هر لحظه شود سوخته از آتش رونی  
 رو باد ازین دل که مرا میکشد آخر از سکه بهر لحظه ششاد سر کونی  
 آشتگی دل شوم جمع یک مار از ناد اگر شوم از دلم و بونی  
 چاک است دلم از عم هر و چه باشد از رشته وصلش کنی ای دوست رونی  
 مدید رلیحا اگر این حسن جهان سور افراز می کرد ریوس و مکونی  
 ای لعل شوریده از آن کوی مکش پا

باشد که پس از خار گلی بر سوئی

ایکه در طرر مکه خوشتر از آهوی خطائی چون به ناره مهر با روی انگشت مائی  
 سر گزایت رسد است معانی بی راز کارور میکدم دل رو بد مهر حصائی  
 هر چه از لطف و مکونی که بیاید همه داری عبت آست که سگس دل و بی مهر و وفائی  
 گر بداری سر قلم رچه از اوک مژگان از کجماه ابرو دلم بیر گشائی  
 گر دو صد مار رانی و دوت مار پس آیم که بحر کوی تو دیگر مرم راه معنائی  
 گر ترا حومه حور است مثاق حگر حور پس به اعاد حگر حور سر مهر جرائی  
 مار قریب آمدی از آمدت گشت عم یش از تو دلشاد ماسم چو بیانی چو بیانی

از نمشای گلستان ندم شاد دل راز

مگر امداد کد لعل یدل سوائی



چه روی داده که هر دم بناله زاری      مگر به درد محبت تو هم گرفتاری  
 خدا نکرده مگر پای بند مهر کی      تندی که از مژه خونین سرشک میاری  
 مهر به دایره عشق گفتت ز بهار      که تاب جور و جفاهای دلبران ناری  
 دل تو نازک و خوبان تمام سنگین دل      مکن که عاقبت میکشد به دشواری  
 تو هیچ گاه بگل عارضی مشو مایل      مباد آنکه یسای دلت خلد سخی  
 قیاس کن ز دل سخت خود دل خونین      که هیچ گونه نداری به عاشقان یاری  
 مها بنا صفا دلبران نگارینا      که هر چه گویمت از نبکوئی سزاواری  
 تراست وقت جوانی و گاه عیش و نشاط      چه لازمست که خود را زغم یازاری  
 چنانکه دانه خالت بزیر زلف دراست      هزار مرغ دل از هر طرف به دام آری  
 تو آفتابی و خوبان جو ذره پیش رخت      علاج نیست با ایشان بجز هوا داری  
 تو چون ز پرده برون آمدی باین صورت      شکست رونق حسن بنان فرخاری

ز عتدلیب خود ای گل نموش لین نکه

جو راه ناه ره عشق را نپنداری

چیز از ترکیب حروف اول مصرعهای اول از مطلع تا مقطع نام منظور استخراج میشود  
 ای آفت ز ماه که طاقی بدلیری      خوبان نام چون عرض اند و تو جوهری  
 سر بر سپهر سایم ازین فخر همچو هور      روزی اگر فند که پیایت نهم سری  
 ما اختیار خویش بدست تو داده ایم      خواهی جنا و خواه وفا کن مخیری  
 او خوانیم بطف و گر رانیم بشهر      جز آستانه تو ندارم دگر دری  
 عینم مکن بنجده خویش ای صنم که رود      روی تو رونق از همه تنهای آذری  
 یک ره نکردی از دلم از مهر پرستی      با آنکه خود ز حال من ای ماه مخبری  
 لعل لب تو آب ز یاقوت برده است      رویت شکسته شعله مهر خاوری  
 با من کنی توافل شادم از اینکه غیر      یبند مرا چنین و ز مهرت شود دری  
 گشتم به رهگذار تو چون عتدلیب خاک

از کبر و ناز بر سر خاکم تو نگذری

دلکا چون خم می گر زغی جوش کنی      غالم و هر چه در او هست فراموش کنی  
 سینه ات محرم اسرار الهی گردد      از کف پیر نغان گر قدحی نوش کنی

عشق چون آتش و البته مگردد متور هرچه بر آتش افروخته سر بوش کنی  
آتش در دل دیوانه ما شعله و راست ساقیا ز آب میش بلکه تو خاموش کنی  
مرد هشیار ندارد ز غم دهر گیر مددی تا زمیم بی خود و بی هوش کنی  
ای جوان پیر بگودی ز غم و درد جهان ساغری گر ر کف ساقی ما بوش کنی

عندلیبا بجهان نوش نشاند بی نیش

نیش ناخورده چرا توهوس نوش کنی

آلبی همچو من ای مه تو هم خورین حکم گردی ر عشق دلشکی یاری زاری دیده ز گردی  
دل را از فضاقل خون کد همچون دل رارم ر رلف خویش ار بی مهریش آشفته ز گردی  
کند خوابه از چشت روان هر دم ر بدخوقی که شاید از دل خون گشته ما با خبر گردی  
شود عنقای قاف از بهر تو مرع وصال او تو اش اندر طلب چون طایر بی مال و پر گردی  
پیدیت بر نگبرد هرچه در زردش نیاز آری مدرگه قبولش چون دعای بی اثر گردی  
چنان عشتش کند زارت که از بی طاقی آخر میان خلق همچون من برسوانی سحر گردی  
قافل آن چنان وررد بتو کاند دمی صدار مابدی روی در کوش و نومید بر گردی  
ز درد دل بنسالی و نه پرسد حال زارنرا بکوش همچو گو گاهی به پهلوی سر گردی  
شوی یقندر از عشتش چنان کاند همه عالم جو در ایام خط این لحظه خار هر بطر گردی

سان عندلیب از آتش محران چنان موزی

که از باقا بسرمدو خلاصیت همچون شرر گردی

ای که از باز با هیچ مدارا نکنی رسم تا کی بدل خون شده ما نکنی  
نرم آن روز به پرسیدن بیمار آتی که به تاثیر نفس کار مباحث نکنی  
بجای تو از آن شاد بود خاطر من که باین شیوه مگر در دل کس جا نکنی  
هوس قتل من امروز گوت هست بدل زندهار این عمل خبر بردا نکنی  
نیست چندان بدل از قرب و قییم باکی که دو روزی تو یکس یش مدارا نکنی  
ایدل از نعمت کوبین بسو عرضه کنند تو از آن جمله بجز دوست تما نکنی  
هیچ کس با تو صی طرح سخن ساز نکود که به افسون چو حش عاشق و شیدا نکنی

عندلیبا بمرت تیغ اگر میسارد

راز پنهان خود البته هویدا نکنی

هر دم از یداد ای بدخو دلم را خون کنی  
 دل رقیب من شد از مهر تو یدادت چه شد  
 بکه دل شادم باز اوت بمن یداد تو  
 جور کن چندان بمن کافار بر گردد ز تو  
 شد دلم دیوانه زنجیر زلف بر خت  
 مدنی گشتی بکلم مدعی ای چرخ دوت  
 غیر خون دیگر ندانم که خواهی چون کنی  
 تا مگر خورش کنی از دیده ام بیرون کنی  
 هر چه افزون تر شود خواهم که باز افزون کنی  
 تا از این معنی مگر مارا ز خود بمنون کنی  
 هم از آن زنجیر باید فکر این مجنون کنی  
 چون شود گر چند روزی دور خود وارون کنی

عندلیا جان بدشنامش دهم آن سنگدل

باز میگوید که زین سودا مرا بمنون کنی

فلک از این دل غمیده محزون چه میخواهی  
 جدا افکندی از یارم بنم کردی سرو کلام  
 ز غم کردی کنار دامنم چیهون چه میخواهی  
 چو کردی این چنین زارم دگر اکنون چه میخواهی  
 پر از حسرت دلی بودم ز هجران کرده خوش  
 به ناصح راز من بر گو که قولت خوب و گزشتست  
 مرا افشاء می آید تو زین افسون چه میخواهی  
 مرا عقلی نمی باید تو از مجنون چه میخواهی  
 چو لیلی چهره بناید اگر مجنون شوم شاید

بکلم مدعی شد عتدیب آخر جدا از او

رقیا شاد زی اکنون از این افزون چه میخواهی

چه یداد و جفا بود اینکه ای دلبر جا کردی  
 بساط عیش گستردم که باشی شمع آن مجلس  
 بی یگانگان رفقی و ترک آشنا کردی  
 تو رفقی عیش و شادی را با یکسر عزا کردی  
 در اول آشنائی با من یدل چرا کردی  
 کنون بر گو چه باعث شد که آهنگ جفا کردی  
 به پستی پای مرغ دل پس از بستن رها کردی  
 بدو اول دانه افشاندی بدام خوشتن بردی  
 بحرف دشمنان پیمان و عهد دوست بشکستی  
 چه شد آن مهربانها که با صد لطف میکردی

مکن ای عتدیب افغان که هجران را بود پایان

صبوری پیش کن چون این عمارت را بنا کردی

ز درد عشق فلاطون یقین که درو مانی  
 بدوستی که نخواهم زدوست غیر از دوست  
 چرا که نیست بجز وصل یار درو مانی  
 نسیم روضه رضوات بزاهد ارزانی  
 جنون عشق نه من دارم از تو کافاده  
 هزار شیفته چو من بهر ینابانی

ه میل محد و مسر ه گوشه عراب ر کمر رف تو دارم ده ملانی  
 ر سکه دل بزم رف تو گزاف است هزار دل شانی چو رف شانی  
 ر سل آدم حاکی ه چون توفی آبد نو حور یا ملکی در لاس اسانی  
 بجزینم چه مثل آردم سارص نو که هرچه در ستر آرم نو حوش را آنی  
 قبل عشق و گر عذیب شد چه عجب

درج بست ر عاشق اگر رود حانی

چه تند که رشته پیوند را ریخ بریدی بجای من دگری وا بدیم و یار گری  
 چه روی داد که کردی بدشمن پیوند خلاف دوستی ار من بجزینم که چه بدیدی  
 ترا که عادت حور و حا سود راول مگر فساد دشمن خدا مکرده شبیدی  
 ر من فاصل اگر میکی مید باشد ار آنکه درد بحث هیچگاه ه کشیدی  
 همان که ار بر او سری عذیب پیامد

ه نامه ه پیانی ه قاصدی ه بریدی

ز من دوری کی ای دلبر نامهربان تا کی ر بیمری رفی آتش بحسم ناتوان تا کی  
 ر بهر امتحان ما من اگر دایم حیا ووری حا او حد گذشت ای یسوا این امتحان تا کی  
 خدمتگ تیر مژگات ر بهر کشتیم کفی ه تیر طمه دشمن مرا ساری شال تا کی  
 ز هجران حان لب آمد خدا را ای صنم رحی رود ار دست تو آهم نسوی آسمان تا کی  
 نکس عاشقان شد ارعوانی چهره ام ار حون پسندی رعرا عرا ر عم چون ارعوان تا کی  
 ر بلبل حس گل مشهور شد ایدلبر طیار تو ما هر خار و حسن گردی سالم همعان تا کی  
 دلم چون دحلله حون شد درس ما غیر شبی سر رف ترا یسم بدست دیگران تا کی

پساح گفت دلبر پا مه در گلشن کویم

الا ای عذیب این مانگ و فریاد و همان تا کی

رف و رویت کای پسر داری یا طلمات شب قمر داری  
 آدمیرا چنین لطافت بست نو ژاد ار پری مگر داری  
 ما قدرت سرو را چه قدر و محل بی راست او و نو ثمر داری  
 بحلاقی شود قیامت فاش قامت آنجا که حلوه گر داری  
 هر چه حوائت بدتری دارند بمراتب تو حوسر داری

کونراست آن و یا که ماه معین لب شیرین و یا شکر داری  
ای حرم وصال حضرت دوست راه پر شور و پرخطر داری

سر یغکن پلای دوست بشوق

عندلیبا اگر هنر داری

دکرم ز کف شده دین و دل بهای عشق سخن یری ملک بهیکل آدمی صنی بفرزه فسو نگری  
پیش حلاوت بشکر بنکه جو بادوی قته کر شکند ز صولت یکنظر هم شوکت بت آذری  
دستی ز عشق تو ای صم نه چنان فاده بکردم که توان زمهر تو دل کم که تو خود بیان دل اندری  
بکشد زلف میاه تو به فنون سحر نگاه تو که بحسن روی جو ماه تو نه در آدست و نه در پری  
بکشی اگر بکشی بنبج جلا نشوم ز در که تو جدا بین از قضا و از وفا بکشی هر آنچه غیری  
کفی از خدا نکرده سفر گذری ز جمله بجزو بر نشوی تو غایب از نظر که بلوح سینه مسوری

تو به عندلیب غزل سرا مکن این قاتول و این جنا

بخدا که جفا بود خلا به چنین حریف سخنوری

زلف سه به چهره گلنام میکشی یا خود بکاف گوهر خود لام میکشی  
از بهر مید مرغ دل ما ز زلف و خال که دانه میشانی و که دانه میکشی  
انگنده بهوی میان جمد تابدار یا مشک و عنبر است باندام میکشی  
هر که پراگنی بسن مشک باب را گویا صبح پرده از شام میکشی  
بس نیست چشم شوخ تو درد دلداری که باز از بهر قته سرمه ییادام میکشی  
کو قصد جان کنی تو هم ای زلف فی عجب کز لعل یار شام و سحر جام میکشی  
دایم فکر مسیم نشانی دلا تو هم بس ورنجها که زین طمع خام میکشی

ای عندلیب روزی هر کس مقرر است

بی جا چرا تو زحمت ایام میکشی

زلف پیچان را بیماراض چون پریشان میکشی قیمت عنبر شکسته مشک ارزان میکشی  
شاه گستاخه بر آن زلف مشک افشان میکشی خانه دلها است میترسم که ویران میکشی  
زنگی زلف از نگون انگنده ز اضاف تست خوش نسق بر دزد دل غارتگر جان میکشی  
بسکه دل بالای دل افاده در زلفت مقیم از گرانباری قدش خم فی تو پیچان میکشی  
چونکه کفر زلف را جا داده درخدا رخ حالی را زین هوس تو کافرستان میکشی

پرنه حورشند مگردد چو شمع و آفتاب چو راز و رف شمس روح ما با میکی

عدلیبا از مدام رف افادی به عم

گرچه ردائی شدی سیر گلشن میکی

ه ایرو تاوک مژگان چو تیر اندر کمال داری  
 بروی آشت آن رف و ساکل بدل و رحال  
 نوردی چهر مهر آیین حبابی رتو شد عاشق  
 سر و پایت در س باشد لطف و دارا یارا  
 مرا محراب ابرویت مسلم قله دل شد  
 یونجه بر حوون دل ستم و از قد عم رسم  
 نگذار حباب ای گل مکام دل شکفتن گبر

که خود چون عدلیب خوشروانی مه حوادیاری

رف و کند را چو نوت دار میکی  
 صد تیر میری بدل رادم ای صم  
 ما را مهر مار ماستد بصمرت  
 ای صرع دل نکمه کوش می رمی  
 ای آب دیده وار نهال دل مرا  
 گفتمی شئی نبرد تو با رود آورم  
 لعل لبت بمرده دهد عمر حووان

ای عدلیب در کف گلن مراد

خوش حه و ورور و شب آوار میکی

افوس که شد عمر گران مایه یاری  
 تا چند تو ای من مکرشش و پی  
 که از عم لیلی وشی آشفه چو محون  
 حاصل شد از عشق تنان غیر مذامت  
 ای من ره سو ر پی حه دسا  
 هستی شب و ورور تو در فکر فروی  
 هگام رحیل است و یگی و ساری  
 نرسم همه سرمایه یاری پیه ناری  
 محمود صفت گاه بسودای ایاری  
 فرهاد از این فایده عشق بحاری  
 تا چند ناری تو مگر کلب و گزاری  
 با آنکه چو افروخته شیمی نگداری

این طول عمل چند که شد رسته عمرت کوتاه و نو هواره بی فکر درازی  
 شهباز اجل میکند مید بناگاه اکنون تو چنان گیر تو در غلب بازی  
 آخر شدت عمر و اخلاص نکردی یکروز تو شایسته در گاه نمازی

بلبل بجز از ناز ندیدی ز بتان هیچ

یک چند پیر بر در معبود بازی

قصاید و قطعات تاریخ

﴿ تاریخ یدوق افراشتن علی اکبر خان قونول دولت علیه ایران در یاد کوبه ﴾

فخست آغاز هر دفتر شای خالق اکبر که از کتب علم آورد انانرا در این مبر  
 شرف داد آدمیرا زین همه بر جمله مخلوقات بذکر و فکر و علم و حلم و عقل و از بدیها فر  
 بدانش آدمی دارد شرافت بر دواب از نه دواب از شخص دادن بی گمان باشد بی بهتر  
 بنظمی آفریده پاک یزدان پهن گیهان را که بی حکمت نه بینی یکسر مو زیر هفت اختر  
 بی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم بخونی ژرف اگر بینی یکی در ریاست پهناسور  
 چو جلس آدمی محتاج بد مر زندگانی را به اکل و شرب و ملبوسات و مسکن بهر خواب و خور  
 برقع احتیاج خلق و هم آسایش گیتی نند در طبیعتها نهاده حکمت داور  
 چو آمد مختلف آرا و طبع زمره انسان جو گرگان جمله افتادند اندر جان یکدیگر  
 بی رفع خلاف و نظم گیتی خالق گیتی سلاطین جهان را کرد بر خلق جهان سرور  
 پیروزه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش فضای ملک ایران گشته چون فردوس بار آور  
 شهباز وجود و بذل و عزم و حزم و کوشش و بخشش ریوده گوی سبقت از سلاطین جهان یکسر  
 به تیغ کوه اگر از وصف تیغ او سخن رانی ز هیئت کوه خارا میشود چون تل خاکستر  
 بدشتی کو قد پیکار یککم باید اندیش نوید تا بمحشر زان زمین جز لاله آخر  
 ز پیش بسرد خون در تن اعدا چنان کز جا نمجید تا گرفتاری بسان مهره از ششدر  
 ز بس جاه و جلال و نظم و عزم و دولت و خشت سزد شاهان دورانش بدرگه حاجب و چاکر  
 بسرحد همه ایران کشیده باره حزمش که صد باره بود محکم تر از باروی اسکندر  
 ز خیل بندگان هر یکی در کشوری سلطان از آنها در حساب آید یکی خاقان یکی قبصر  
 بی رفع ظلم تعیین کرد در هر شهر و در هر ملک عدالت پیشه گان حکام دین دار و هنر پرور  
 یکی زانها بود قونول با کوبه که از دانش نظیرش را نخواهی یافت زیر گنبد اخضر

گرین خان ملک چاکر هند پرورد علی اکبر  
 چو مایور آمد از دولت باین خدمت ضروری  
 سی آثار نک از وی هویدا شد یکی رانها  
 مایران چو اوران شد این ست رشاهت  
 مروت شد بدل هر دلی رین پیش مدیدد  
 همه مشول ای ووش و عیش و عشرت و شادی  
 مهاسپکو بهادار سرو را رادا هرمداد  
 هر شمل و عل تحصیل نام نک باید کرد  
 اگر یکی کسی ماکس مه مت محل او  
 ترا از درگاه دارا چو این مص صیب آمد  
 سام دولت ایران ردی برق چو در ماکو  
 رمی ضروری و بخت ملد و طالع مسود  
 رقم رد عذایب از هر تاربخش بخورد سدی (۱۳۹۳)  
 حلی شد برق ایران ماکو از علی اکبر  
 در تاریخ مرصعاه که میرزا محمود خان قورسل ایران در قتلش مایور  
 ایدل با که رین پس ناشیم شاد و خوشود  
 رفت آب زمان که هر دم از عصه عربا  
 رین پیشتر به قتلش هر گوشه عربی  
 به شرت و دوانی به موس و عدائی  
 از حکم شاه عادل محمود حاب مادل  
 هم حلقش مروت هم طرش فوت  
 چون دید ماحرا را کز اهل ملک ایران  
 بکرور مجلسی کرد از مهران و رادل  
 کلی مهران ایران وی صاحبان ماموس  
 تیمار نی بایان ویژه که حنه باشد  
 مایر شهر قتلش کرد مرصعاه  
 جمله نظم خاطر ما قلب شاد گفتند

که معروفست در سالم سالان حسرو خاور  
 برق اهل ایران گشت در ماکو به چور اصر  
 علم شد برق اسلام از عیش در آن کشور  
 دعای شاه شد ورد زمان اکبر و اصر  
 بی دارد خطر آنجا که دارد مهربی کهنه  
 که آمد ملجائی از هر پشال گاه حسرو شر  
 یکی فرح صحبت گویم پیوسته کی از سر  
 که نام ملک در سالم به از قطار بیم ورد  
 که نامت اگر شکر دهی حطال شود شکر  
 همه یاران تو شادند و من از حلقی رتر  
 رسید اسلام را برقرار هم گردون سر  
 که مای ماند در گهیاں رتو این نام ما عشر  
 حلی شد برق ایران ماکو از علی اکبر  
 قورسل ایران در قتلش مایور

راح نشاط نوشیم عم را کیم بدرد  
 اردیده روا بود سل سرشک چور رود  
 افاده رار و یکس ربحود و ما توان بود  
 به سر و به مای پهلو محاک میسود  
 فوسول شد قتلش آمد به تحت مسود  
 هم طلش سماحت هم عصرش هم خود  
 حلی هم فتاده حیران چو ماری بود  
 وآب گاه از سر لطف ما آنگروه فرمود  
 مایت هتی کرد اندر رصای مسود  
 ماحورد و گذشتن در کش ماست مردود  
 ما از سرهن یکس دارم چشم مهبود  
 هنیم رین حکومت بکر نطع خوشود



آمد پسا جو مجلس بر خواستند و کردند  
هم خواب گاه و پیار هم خادم و برنار  
قتان منش طیبی تبیین ز بهر این کار  
تا تنگ دل نگردد پیما بهر قریح  
شکر خدای بی چون کز فیض خان عادل  
دست اجل ز مردم کوتاه گشت آری  
تاریخ این بنا را از عندلیب کاشان  
از بهر سال تاریخ با قلب خوش می گفت (۱۲۹۶) دار الثنا بنا شد از یمن سی محمود  
- تاریخ اخوت اسماعیل یک و عبدالباقی یک ملقب یوسف شیرازی -

به سال الف و صد و شش گذشته از هفتاد  
ز هفته عید مبیح و به پنجم ذی حج  
میان مهر و آفتاب حسن و جمال  
یکی ز روی نگوفته همه عالم  
یکی اسیر نگاهش غزال دشت ختن  
یکی بخوبی سیرت جو حسن گل بی عیب  
یکی بخنده دهانش جو غنچه سراب  
یکی گرفته رخش روتی گل از گلشن  
یکی نهفته به لعل حلاوت کوثر  
یکی ز فتنه چشمش جهان پر از آشوب  
یکی ز هندو خائش بود به غوغا در  
یکی نموده بزم عقد خوشه پروین  
یکی ز ابروی خوریز قاتل عشاق  
یکی ز لعل دهد جان جو عیسی مریم  
یکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم  
یکی غزال خنسا را بنمزه بر ماند  
یکی لطافت رویش بتازگی چون گل

که آفتاب بد اندر سراج سطران  
بساعتی که دوسم اندر او نموده قران  
فاد عقد اخوت در آن خجسته زمان  
یکی ز سنبل مو آفت همه دوران  
یکی دو زلف مباحث کند گردن جان  
یکی برخی صورت جو لاله نهان  
یکی بشعله رخانش جو آتش سوزان  
یکی شکسته قدش قدر سرو در بستان  
یکی ز لال لبش رشک چشه حیوان  
یکی نکوئی حالش فساء در گهان  
یکی به کفر سر زلف رهزنت ایمان  
یکی بدوج دهن کرده گوهر غلطان  
یکی ز خنجر مرغان بالای پیر و جوان  
یکی ز زلف کند کار موسی عمران  
یکی بهر خم جلدش هزار جان پنهان  
یکی بشوید کند آهوی ختن حیران  
یکی طراوت مویش جو سنبل و ربان

یکی سپهر وفا نام یکش اسماعیل      یکی فرشته قبا یوسف عزیز زمان  
 آلهی این دو برادر همیشه در سلام      یکام یک دگر آید رنگی پایان  
 همیشه دوستی این دو برقرار بود      روزگار عاصد حرم و خندان  
 بی سادگی و هم اقامه نارخ      ر عدلب شد این شر سر در دیوان  
 - جز تاریخ زلف محمد علی خان کاشانی -

حدا عشی که در عالم بدید      دیده دوران طرش را بحواب  
 چهره عم در پرده شد جهان      شاهد شادی فکند از روح حباب  
 عارف و عابدی مشرت کف زدند      شادمان گشتند یکسر شمع و شاف  
 رهبر در جرح سیم از نس شمع      مطری سرکرد با چنگ و رباب  
 بست گردون رکب از کف الحسیب      حور حوا را از طرب گلگون حصاب  
 گهی این عیش ارچه من گویم ترا      رآنکه باشد هر سؤالی را حواب  
 آنکه در آفاق طاق آمد مخلق      نام بکوکرده در دهر اکناف  
 حل والا شان محمد با علی      آنکه بدل و خودش آمدنی حباب  
 گوهری آورد در عقد دوام      گوهر با نو منش عت مآب  
 محفل عیش و طرب و پای کرد      سدر شادی کامها شهد و مناب  
 مطری از گنجهای عدلیب      این عمل را حوادث با صد آب و تاب  
 کای مارک طلعت و هرح حباب      نادی از این عیش و شادی کاماب  
 ماد مینون و مارک مندمش      بر تو آن ماهی که کردی احتباب  
 از حدا این روز را منحواسم      با دعا صد شکر گامد مسحاب  
 حاودان مادا سمد بخت بو      رام و رهوار و مطیع و خوش رکاب  
 آسمان و چشم اعدایت رید      از کجای قهر خود تبر شهاب  
 سرور از هر نارخ و فای      قطعه گنیم به از در حوشاب  
 لک اندر پرده گفتن خوشتر است      لازم آید در سخن گاهی حباب  
 چون دوده بگذشت ارمه و رح      در شب شعله آتش صواب  
 مبرومه کردند در رخی قران      متبریرا رهبر آمدنی قصاب  
 عدلیب از بهر تاریخ نوشت (۱۷۹۳) ماه فاسد همیشه آفتاب

تاریخ تولد خورشید خان بنت محمد علیخان کاشانی

طابری از شاخ علین پرید تا فضاى عالم امکان رسید  
 بار صحرای خنسا آوری چیں باقه ریزان سوی شهرستان دوید  
 یا که بلقیس مصلحت از سا زی سلیمان رماه بر چسید  
 فاش گویم کرد اولادی عطا بر که بر فخر دمان رب بجید  
 شمع ینش جمع دانت کوه غد ابر و ابل شخص کامل عین دید  
 خان بکوبنو محمد با علی آنکه از تانست در عالم وحید  
 دختری بل اختری کز بکوئی دیده دوران ظییرش را ندید  
 چون مه پنج رماه روره برگذشت دو صباح فرخی چون روز عید  
 آفتاب و ماه طالع شد بهم طلعت خورشید و مه یکدم دمید  
 در مبارک مه مبارک طلعتی گشت در برج شرف چون خورشید پرید  
 چون برآمد از پس پرده رخش گوی ماهش گوی پیراهن سرید  
 عشقه از رتک دهانش سنگدل گل به پیش عارضش چون تنبلید  
 آفتاب از روی خوش منحل ماه نو در پیش ابرویش خمید  
 ایزد از هر بد نگهدارش بود چشم بد از روی او بادا بید  
 بر پدر بادا مبارک مقدمت یارب این مولود با بخت سعید  
 سالها در سایه مام و پدر کامران بادا چنسو ماه آفرید  
 هر دری کو بسته باشد از قضا مقدم او باد آن در را کلید  
 در وجود آمد جو آن ماه ارعدم شادمان شد هر که از یاران شنید  
 از همای اوج معنی عندلیب خواستم از بهر تاریخش نوید  
 بال طلق ارهم گتود و بارگفت (۱۷۹۵) سال تاریخش بود (مرغ امید)

تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی

آنکه اندر همه آفاق مکرم باشد از یزدگان جهان جله معظم باشد  
 آنکه اندر صفت رادی وجود و بختش رتک معن آمده و غیرت حاتم باشد  
 بکه داد است و رحیم است و کریم است و حواد گوینا عنصر او جود مجسم باشد  
 او جو از رأی رزین ظم دهد کاریرا تا قیامت رسد آن کار منظم باشد

خان ذیثبات محمد علی پاک نهاد که باطوار مکر شهره عالم باشد  
 کرد اولاد ذکرش خداوند عطا که نازش جو گلستان خوش و خرم باشد  
 هم مارک بی و فرح روح و بیکو مظهر هرچه حوی بقومش همه منتظم باشد  
 کرده راحلاص اما شیر حدایش هم نام که این دست عطا به و معظم باشد  
 عدلیب آن سخن آوای که در شیوه نظم شعر او در همه آفاق مسلم باشد  
 گفت ماره در سر شوق می تاریخ (۱۲۹۸) اسدالله شرف رمره آدم باشد  
 سحر تاریخ نوید ماهر حیات محمد علیخان کاشانی

دوش از حصرنی و بیع حباب که « اش در جهان محال و درین  
 قاصدی آدم محسته حر که رنگش دلم « دست آدین  
 گفت از مطلع سپهر حلال کرده ماهی طلوع و ماه من  
 دختری همچو اختر روشن و گلی چون گلان فرودین  
 هم فروع رخسار جو ماه تمام هم ر لاله لش جو ماه من  
 آهوی چپن ر شرم چشانش تا خا مرود راحت چپن  
 گردد آورده تنش گر باشد از گلش سر و سمن فانی  
 حشروش گر بیدیدی اندر حواب دل « دادی طلعت شرین  
 ماه روح نام آب فرشته لقبا ماه را بر من یا و یسن  
 بد ر حورشید حابه یت شرف رین مہش شد شرف دوصد جندین  
 ماه حورشید چون بچاه بود باشد آنگاه چون بهشت درین  
 اینک آن حابه همچو خلد در او آن دو مهر در او دوحورالہین  
 رین حر شادمان چنان گشتم که « ید کم دواہ عمین  
 من شکراہ چپن حری می دعا میکم مگر آمین  
 آنکہ این گل میدہ از ناعش صدقش می مرادہ در ناعش  
 ماه و سائش بحر می گذرد تا کہ بر پا بود شہور و سسن  
 گردش اخترش همیشه مکلم ادم دولتش ہمارہ رین  
 رای او را ملک بید پیرو حاہ او را رماہ ماد ضمین  
 خان والا محمد است و علی کہ رماہ بد و کسد تمکین

پایه رفتش چو چرخ بلند مایه هفتش چو کوه متین  
 قلب او از لآلی حکمت آسمانی بود پر از یروین  
 دیده عقل او تواند دید قوه روح را به بطن جبین  
 حدت ذهن او تواند یافت هر خیالی که در دلت دفین  
 ساحت دانش زحد و زحصر بی نیاز و پر از گمان و یقین  
 ای بافاق طلاق از اخلاق وی مهان زمانه را تو مهین  
 باد بر تو مبارک و میسون مقدم آن مه ستاره جبین  
 از ریح نخت چون سپری عدد یک بشد پس از عشرین  
 آمد آسماء از عدم بوجود بخت و دولت بتمدش تصنین  
 زد رقم عندلیب تاریخش (۱۳۰۱) حوری جنتی است ماه زمین  
 تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی

هزار و سیصد و سه چون گذشت از هجرت بطالعی که قمر را به زهره بود قران  
 دو عشر و شش سپری از جمادی الثانی به روز جمعه که عید است بر مسلمانان  
 گلی دیدم ز گلزار مجد و عز و شرف که عارضش بمثل رشک لاله نعمان  
 لبش بپنجه دمدام چو غنچه سیر آب رخس زفرط فروغت چون مه تابان  
 هلال ابرویش از لطف غیرت مه نو زلال لعل لبش رشک چشه حیوان  
 بنمزه چشم سیاهش جو آهوی تاتار بشوہ رسم نگاهش چو زرگس فشان  
 گرفته رنگ رخس روتق گل از گلزار شکه زلف کجش قدر سنبل و ربان  
 شکفت این گل برخنده از کدامین باغ دید این مه تا بنده از کدام ایوان  
 زباغ آنکه وجودش بود درخت مراد بجای میوه دعد لعل و گوهر و مرجان  
 بزرگ همت و نیکو نهاد و پاک سرشت سلیم سیرت و دانش پژوه و چیره زبان  
 سمند سرکش دولت زمین بخت بلند عنان سپرده بدستش که بر بکام بران  
 یگانه همه آفاق در تژاد و نسب بلند پایه بزرگی ز خطه کاشان  
 گزیده خان فلک مراتب محمد علی که همچو او نتوان یافت در همه گیاهان  
 کلف ز عارض مه بتد ز فکر متین زرای روشن او آفتاب سرگردان  
 چو بشکفید ز باغش مر این گل شاداب ز عارضش همه خانه شد سراستان

چو بود ملت از رشک حسرو و حاور  
طلوع کرد چو این ماه شد قروح وحش  
آلهی آنکه سارک بود بجم و پدر  
رآر دست دعا عدلب در هر حال  
که سل پاک مر این سلسله بود دایم  
و دورگار سر در او و تحت حواب

مثنوی تاریخ تولد مهدی جان من محمد علیجان گلشانی میوه

آمدیم یک مبارک بی بهنگام سحر  
گفت از رد کسی دایم حیرت مفرات  
حسرتی مشهور عالم از علو مرتبت  
دایم از پیروی داش دایم از بیعت ملد  
پیش رای روشنی خور با همه مژدهها  
هم هبت مایهش همچنان آید قضا  
گرچه شاهنشاه ایران خایش داده لقب  
این لقب را مقرر او باید و او را روی لقب  
معدن رحم و مروت منع خود و سحای  
مهر ایران حل والاشاه محمد ماعلی  
کرده اولاد دگوری لقب برداش عسای  
ارمه ذی قله هشت و ده چو گردید اسپری  
عجب میراب از رشک دهشاش تنگدل  
از ملاحت نموده او عبرت کتب نمک  
شکر در رسم نگاهش قدر آفری خفا  
نام نیکویش محمد مهدی از باب کرام  
چو در شبنم این بشارت را از آن پیک گری  
حانه و قرطاس بگرفتیم صد شرق و شمس  
میرغ طبع مسه سارم سلیب آسا سرود

گفتش حیرت بر گو از کجا داری حیر  
بی بیای همجو او از خاروان تا ماختر  
ملقاء ییجارگلب و مرصع خورد و کمر  
کامجوی و کلیات و کامکار و کامر  
میباشد چوب سبانی ابرج در پیش قبر  
هم مآمالش همواره هم فکر آمد قدر  
لک او را روی لقب و مهر آمد و خط  
آنکه خلق سارمی او حور آمد از گهر  
ناشر رسم حسرت ناصر جبل شر  
آنکه کشته نام بکشد در همه گسی سحر  
هم مبارک ملت و فرح روح و نیکو سیر  
از علم سوی وجود آمد بهنگام سحر  
در حیات از عذار مارکش گلبرگ تر  
وز خلوت لعل او شیرین تر از مک شکر  
بشکد رلب سیاهش قیمت منک نر  
تا که گردد مل او تا دور مهدی حله گر  
مطایر طعم گشود از فرط شادی بال و پر  
تا که تاریخی طعم آدم و پیروی هنر  
مقدمش یارب همایون باد بر نام و پدر

تاریخ وفات جنت مکان محمد علیخان گلشانی

ز گردش فلک نلگون دو صد فریاد  
که پیشه اش همه جور است و تیوه اش بیداد  
هماره دور سهر و غم زماه زند  
ز کینه نیش بدل همچو نثر فساد  
از این سرای سنبی طبع مدار وفا  
که از ازل به فساد طرح او شده بنیاد  
کمی ز مادر گیتی زاده در عالم  
که شیر مرگ به او دایه زماه نداد  
بنای عمر چو بر فست پیش حزن تموز  
و یا که جوت پر کلهبست در گذرگاه باد  
ز چنگ مرگ رهائی کمی نمی یابد  
اگر فرار کند در بجموتی فولاد  
بچند روزه عیش جهان مشو مغرور  
ثبات و مهر بجوزین سرای کون و فساد  
فنا همیشه قرین است با عباد الله  
بجاست ملک سلیمان و خست و جاش  
هزار و سیصد و ده چون گذشت از هجرت  
شکست تاخ بلندی ز بوستان جهان  
بلند مرتبه خان مبین محمد علی  
بروز جمعه چهارم ز ماه ذی قعدة  
کمی که بست و گشاد جهان بدستش بود  
تنید هر که وفاتش چنان غمین گردید  
عموم خلق از این غم بحالتی بودند  
اثر نمود بخلق جهان چنین این غم  
مراد ملت اسلام و فخر ایران بود  
جلبع کان مروت به خلق خلق حسن  
بمفظ یضه اسلام و غیرت و ناموس  
گهی به تخت ملوکانه بد به عیش زفاف  
نماید ماه پس از عشر و سبع سال زفاف  
بحق دین پیمبر بمیدر صفدر  
که حق جرایم او را همه صغیر و کبیر  
ز بهر سال وفاتش بخاطر می  
عمگین

که پیشه اش همه جور است و تیوه اش بیداد  
ز کینه نیش بدل همچو نثر فساد  
که از ازل به فساد طرح او شده بنیاد  
که شیر مرگ به او دایه زماه نداد  
و یا که جوت پر کلهبست در گذرگاه باد  
اگر فرار کند در بجموتی فولاد  
ثبات و مهر بجوزین سرای کون و فساد  
بقا هماره بود منحصر به رب عباد  
بجاست دولت کاؤس و کتباد و غباد  
سهر داغ نوی بر دل زماه نهاد  
که زان شکست بدلهای همه شکست افتاد  
که بود بر همه کس نیک خواه و نیک نهاد  
بوی خلد برین رفت زین خراب آباد  
اجل به بست دودستن می زبست و گشاد  
که بعد از این بجهان دیگرش نه بینی ستاد  
چنانکه از خبر مرگ یار خود فرهاد  
که تا قیام قیامت نمیرود از یاد  
برفت و کار کان گشت بر خلاف مراد  
به جود عین قنوت به بدل مال جواد  
فزون ز خلق جهان بود و تالی اوتاد  
گهی به نخته تابوت یکس و بی زاد  
بماند روشنی آفتاب با اولاد  
بقریب موسی جعفر بسید سجاد  
ز لطف غفور کند از کرم بیامزاد  
ز عندلیب حزین این چکانه بست افتاد

تاریخ رهاورد محمد حسن خان کاشانی

سافا در ده سال ساعری      ران شراب بی حمار کوفری  
 ماده شادی آورد می مده      مار دلها پسل عرا شکری  
 هست در سرها همه شور و نشاط      سرخوش آمد هرکسی را مگری  
 بایدم گردید اکون ماده بوش      سکه لب مالوده ام و مگری  
 خلق عالم فارغ از غم یکباره      در سرور و سرور در هر معری  
 این نشاط عیش اگر برسی رکیست      از نیکو خلق و نیکو خو سروری  
 خان والا نشان محمد ما حسن      رسد از گرم و رعنش دهری  
 دهری آورد در عقد دوام      دهری به دل فروزان احیری  
 روح عصمت را یکی ماه تمام      گرچه در صورت رهاورد برتری  
 گوهر ماسته بکس قدر      در دروا پست همچون گوهری  
 کرده رها مجلسی بهر رهاورد      فرش آن از اطلس بیلوری  
 حادما برم طرب را سار کن      مظهر ما سر کن توهم حیاگری  
 چنگ مظرب از کلام عدلیب      این عرل را حواد ماضی دری  
 ای رحت رشک شان آدری      وی نارض همچو مهر حاوری  
 پیش و حارث همه حوان ححل      بر سر حواب عالم اسیری  
 در مکوفی در جهان مثل بوفی      ما قیامت می راید مادری  
 از نگامی کرده ماضی چشم تو      فتنه چگیر و سحر سامری  
 عطر میسارد رتوای رهاورد      گوشه از فل مشک و عهری  
 کلم دل شیرین شد از شهادت      ای لب دلبر مکر تو شکری  
 مسلسل از قامت سرو چمن      هم در رفارت ححل کک دری  
 عدلیسا شادی این حسن را      گوی ماربعی بر من شاعری  
 چون صبح ساعی هشت و دوده      از به دی قلمه گردید اسیری  
 آمد آتش مهر و مه را اقران      همچو برج آسمان در منظری  
 هر تاریخش رقم رد عدلیب (۱۲۹۶) دهره یککل می بود ما مشری



در تاریخ تولد ابوالقاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی

یزم جلوه گر دوشنبه ماه روی دلبر شد  
 بقیه طلعتی طاووس زیبی کبک رفتاری  
 ز شرم عارض زیبای او خورشید درخوت  
 زلف و مهربانی شاد و خرم گفت هان برنخیز  
 بگنتم خیر باشد مرجا خوش آمدی بر گو  
 بگنشا بی خبر حتی مگر از تازه مولودی  
 عطا فرموده فرزند ذکوری حضرت داور  
 حسین خان حسن سیرت که در طبع کرم او  
 چوده با سه گذشت از ماه شوال آن گل رعنا  
 مبارک فال مولودی که البته بود میسوت  
 چو این مژده شنیدم از لب آن دلبر شیرین  
 غمی بودم ز جور دهر دایم زین خبر اکنون  
 الا ای صاحب مشفق الا ای یار دیرینه  
 چو این مولود فرخ بی بکامت در وجود آمد  
 رقم زد با ملائیک عندلیب از بهر تاریخش (۱۲۹۹) ابوالقاسم بدینا زد قدم عالم منور شد

در تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی

بهنگامی که بودم زار و پژمان  
 رخس شادی فرا چون روی دلبر  
 همی خندید و همی میکرد شادی  
 مرا گفت ای بنم گردیده هلم  
 غم و شادی نباشد جاودانه  
 زغم بگذر که وقت شادمانیت  
 ترا گویم حدیثی تا که زین پس  
 چو این مژده شنیدم از لب او  
 بگنتم تازه شد جام ز گفت  
 درآمد قاصدی شادان و خندان  
 لبش جان بخش همچون آب حیوان  
 همی وجد و طرب میکرد بویان  
 مگر داری بنم تو عهد و پیمان  
 زمانه هر دو را آرد پسیان  
 فلک بر کلم تو آورده دوران  
 نه بینی روی غم دیگر بگهان  
 نشاطی یافتم اندر دل و جان  
 هانا میرسی از کوی جانان

گفتا کیست جانان جان چه باشد      حدیث من زر و آندو بودکان  
 گفتم زود بر گو و دلم را      ز دست فکرت و اندیشه برهان  
 بگفتا این خبر را مزدگانی      چه داری تا مرا درخور بود آن  
 بگفتم بخشت جان گرامی      که نزد من هست از گنج سلطان  
 یشادی گفت هین روشاد میزی      یسار آمد درخت شادیت حان  
 کرامت کرده اولاد ذکوری      یسار جانی تو لطف یزدان  
 حسین خان حسن طینت وجودی      که از جودش جهان گردیده ریان  
 دمید از باغ بختش نو نهالی      که یغاره زند بر سرو بستان  
 گلی از شاخ آمالش شگفته      که چون غنچه لبش پیوسته خندان  
 دهانش از حلاوت تنگ شکر      رخانش از ملاحیت زیب دامان  
 چو آهوی ختا چشم سیاهش      بود مستغنی از کل سپاهان  
 بر آتم نابد از چین مشک دیگر      ز بس از موی او گردیده ارزان  
 هلال عید را ماند دو ابروش      اگر چه هست رویش ماه تابان  
 اگر چه طفل مهد و شیرخوار است      بطفی هست چون عیسی سخندان  
 همه طرز بزرگی از جینش      ز خوردی آشکارا و نمایان  
 از آت بخرد ابراهیم نامش      که باشد چون پدر بارفت و شان  
 مبارک باد یارب مقدم او      به باب و مام و منسوبان و اخوان  
 به ماند خرم و خندان و فیروز      بگیمان تا که بر پا هست گیمان  
 زدی حجه جو عشرین و دو بگذشت      خرامید از علم زی ملک اسکان  
 قلم بگرفت حالی منشی طبع      که آورد سال تاریخش به دیوان  
 زدانش عندلیب شاخ معنی      هابون بلبل گلزار کا شان  
 رقم زد سال تاریخش ایاکج (۱۳۰۰) ز ابراهیم عالم شد گلستان  
 - تاریخ تولد گلرخ خاتم بنت محمد حسین خان کاشانی -

بال سجد و دو بد الف از هجرت      که رفته بود دو عشر و چهار از شعبان  
 گلی دمید ز گلزار مجد کز رویش      فرد رونق بازار لاله نعمان  
 می شگفته رخسار همچو گل بوقت سحر      می بختله لبش همچو غنچه خندان

هبا ز غرض او قیمت گل سوری  
 طلوع کرده ز برج شرف خجسته مهی  
 مه سپهر اگر که هلال و گه بدر است  
 ز بس لطیف بود همچو گل سر و پایش  
 اگر ز نام نکوش ترا سؤال بود  
 بود یباب گرامی مدام مقدم او  
 پژوهش ارکنی این مامرو ز زاده کبک  
 ز نعل خات ملک مرتبت محمد حین  
 بخلق و خلق و خصالت در جهان ممتاز  
 ز بهر ماده تاریخ نو گلشن گلرخ  
 -تاریخ تولد خدیجه خاتم بخت محمد حین خان کاشانی -

ساقی یسار باده و از دل پر ملال  
 اکنون زمان عشرت و شادی و خرمیست  
 یارها بخوان که شود خانه چون بهشت  
 شاداست بسکه خاطر من بی سرود رود  
 پرسی اگر که این همه شادی ز بهر چیست  
 فرزند دختری نه که بی اختری زلف  
 خان سپهر قدر محمد حسین واد  
 مهر سپهر بجد و علا کانت مهدی  
 با جود او چه گوهر عمان چه سنگ کوه  
 خلش ز خوبی چون گلشن بهشت  
 چون از بهر و بیع نخستین دو ده گذشت  
 کرد آنه دو خنده طلوع از پس حجاب  
 ماند رخس یسار ارم از شگفتگی  
 حسش بود ز ماضی این که گفته اند  
 خورشید از خجالت رخسار او رود  
 بگشا ز پای بختی غم رشته عقاب  
 گوش غرور غم را از دست می چال  
 با او خوریم می که بختیوست می حلال  
 سر تا پشای من بپای است و وجد و حال  
 بشنو سرایت که بر آئی نو از خیال  
 بر سرور ز ماه عطا کرده ذوالجلال  
 کورا پروزگار ندید است کس هال  
 در هر صفت که جوئی ممد و حقه اتصال  
 با طبع او چه سیم و زر تاب چه سنا  
 خفتش به نیکی در دهر بی مثال  
 بوم الخیاس کو همه نیکو بود بفال  
 لیکن دو ایر ویش یکی ماه دو هلال  
 دارد مگر بگلشن فردوس اتصال  
 محتاج نیست غرض زیبا بخت و خال  
 هر شام که بچنانب مغرب ز اتصال

بونی برد نسیم ز زلفش اگر بچین      کس تافه را دگر نخرد قیمت زنگال  
 از نام آن نگار اگر خواهی آگهی      باشد خدیجه نادره دهر در جلال  
 میبوی بود ییاب و باحباب مقدمش      یارب بحق شاه ولایت علی و آل  
 گفتم بتدلیب که ای بلبل عراق      آنمه طلوع کرد بگو در کدام سال  
 تاریخ سال را ز سرهوش پرسود (۱۳۰۴) ماهی تمام آمده از مشرق جلال  
 تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمد حسین خان کاشانی

مرا وجدیت اندر دل که جانرا میدهد تزیین      ز فرط خرمی دیگر نهندارم شوقین  
 ز بس گلنهای شادی شد شگفته در دلم گوئی      که بکشوند بر رویش دری از باغ فروزین  
 سبب جوئی اگر از شادی من گویم بشنو      که باشد وجد و شادیدا بهالم باعثی تمین  
 همه شادایی من از شادی فخر زمن باشد      که فرزندی عطا فرموده یزدانش چو حواله‌مین  
 حسین خان حسن سیرت ملک خوی و ملک طینت      که گشته جود و بذل و مردمی در ذات او تضمین  
 پهرچا رای او پرید قضا هم همناف گردد      بهر چه خاطرش جوید قدر هم میکند تمکین  
 فضای خطه امکان ز حسن خلق او رضوان      مدام مردم کیهان ز بوی خلق او مشکین  
 ز هفت بوم اثنین و قر در خانه جوزا      شده از شهر شوال الکرم سبع با عشرین  
 شگفت از گهین اقبال خانی آنگل رعنا      ز گلزار جانش خانه شد بر لاله و نسرین  
 ز عکس عارض زیباش هر سو بنگری بینی      فضای کاخ و ایوانا پر از ماه و پر از پروین  
 باقلیم خفا گردد بها خود قیمت تافه      صبا از نگفت زلفش اگر بویی برد در چین  
 بود چهر دل آرایش ز بهر باب والایش      چنان کز بهر خرو بود شهرین طلعت شیرین  
 نمود از روی دانش باب نامش آسیه سلطان      که باشد حشمت جاه جلالش جمله در کابین  
 چو آمد از عدم سوی وجود آن ماه مشکین مو      بی تاریخ میلادش گرفتم ککک سحر آیین  
 و قزد بادل خوش بتدلیب از بهر تاریخش (۱۳۰۷)      مبارک باد یارب مقدمش بر باب گو آمین  
 تاریخ تولد نجات خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

شگفتها بی دارد بگردش گنبد انخضر      که از دوش همی خیزد گهی حنظل گهی شکر  
 گهی در مصر یوسف را بذل بتدگی دارد      گهی بر قبطیان سازد امیر و آمر و سرور  
 گهی نمرد را با بال نخوت تا باوج مه      کشاند که خلی را نشاند زار در آذر  
 زابر بهنی که در چمن کافور می یزد      گهی در فرودین روپند از وی لاله احمر

بهر ساعت دگرگون میکند اوضاع گیتی را  
یکی از آن قضایای مختلف آمد از گردون  
میباشد ز بهر او به يك مه شادی و مام  
چو از ماه جادی دوم يك عشری بگذشت  
کلی کرشك رویش داغ حسرت لاله را بردل  
ملال ابرویش را ماه نو چون دبد غایب شد  
گرو برده خارین چشم او از رنگش شہلا  
شگفته در گلستان رخس گلہای رنگا رنگ  
چو از میلاد این طفل نکو رو رفت عشری دو  
رساند روح او را رحمت داور به علین  
چو رفت از دار دنیا مادرش زی عالم عبا  
نگردد تا ز خاطر محو و منی سال و تاریخش  
بخذف دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی (۱۳۰۸) نجات یادگار ما در آمد ماه گل پیکر

### تاریخ وفات میرزا عبدالصمد شیروانی

دگر ز گردش این آسمان دو لابی  
گلی برفت ز گلزار دهر کز داغش  
زمانه داغ فراق نهاد بر دل خاق  
ز بسکه سینه خراشیده شد در این مام  
نه این غم است چو طوفان نوح از زبچه رو  
عجیب نیست که از گریه جله کور شوند  
اساس سور ندیدم بسوگ در عالم  
ز بار غم قدشان چنگ و نای شان چون فی  
یاد ابروی رخسار او همی گرید  
نگرید از زغمش آسمان بوقت سحر  
اثر به گلشن اگر داغ او نکرده ز چیست  
بنشسته سر زالم بر نهاده بر زانو  
که باد بر سر دنیای بی ثبات خراب  
چولاله شد جگر دوستان ز غصه کباب  
که تا بمشتر نخبزد ز سینه احباب  
ز رنگ خون سر انگشها گرفت خضاب  
فاده خضای مردم ز گریه در گرداب  
که او چو نور شد از چشم دوستان ناباب  
مگر زمانیان زین عزا بحال خراب  
بنالهای حزین در نوا بناب رباب  
یساغ بلیل و زاهد بگوشه محراب  
چرا ز دیده فتاند ستاره چون سیاب  
که داغدار همی لاله سرزند ز تراب  
دیده پیرهن از ماتمش گل شاداب

چو ار قضا و قدر این قصیه روی خود ملک و گردش خود سالنا نمود حطاب  
و قززد ار بی تاریخ عدلیب حرین (۱۲۷۲) صد ر شای فانی شد نگاه شب

تاریخ وفات عمران مات ملا مصر علی اسرآکادی

بار بامگ الله تا کواب رسد آتش سوراں محم و جان رسد  
مینما ار ناحی عم گشته و نش دیده ها و توشه ار عل رسد  
گره عالم آمد مرا این ماتم چرا هر کی با دیده گریا رسد  
گر نگرید مومن ار عم خون کم است صدمه چو بر پایه ایان رسد  
رفت ار دیبا و خودی کر و رع بر کیل و بوذر و سلمان رسد  
فاصلی کامل و سید عصر خوش فاصلی کو تا فصل آن رسد  
ماتم او هست دردی بی دوا ای سا دردا که بی درمان رسد  
در مصیبت چاره حرص دست خارارا مزده ار قرآن رسد  
آلت مرا گیم ار شاه و گدا تا رمائی کر خدا فرمان رسد  
هر که نگذشت ار جهان بی نبات بر بیم ملک حاویدان رسد  
روح مومن چون رفید تن دهد بی گمان بر روضه و صوان رسد  
حوریان ار غره هاسر و کشند تا کلامین را چین مهبان رسد  
فاش ار خواهی که آن مومن که بود کر و فاش شرعرا نقصان رسد  
نام آن مومن مردان ماعلی کر حدانش هرمان عمران رسد  
عدلیب ار بهر تاریخش نوشت (۱۲۹۵) دو پناه رحمت سنان رسد

تاریخ وفات عمران مات آقا سید رضا محمد کاشانی

دریغ و درد کر گیتی بنا گه ملاذ و ملحا پیر و حواب روت  
جهانی ار فصلت گشت حالی چو آن فصل محم ار جهان روت  
معطل ماند حکم شرع اور چو دارای شریعت از میان روت  
مبته درس حکمت بود کلوش دریغ آن فاضل و طالع اللان روت  
مطول بنش علمش مختصر بود معانی معاش ر یاب روت  
شکر میریخت گاه و عطش ار کلم دریغ آن طوطی شکر فشان روت  
رضا بد ار قضا چون در همه حال چو نام خود رضاش بر زبان روت

گلستان شریعت پڑ مرید است      بی گلی پڑ مرد چون باغبان رفت  
 ز تعلیم خلاق چون به پرداخت      به تعلیم ملک زی آسان رفت  
 چو آمد ز آشیان قفس روحش      قفس بشکت سوی آشیان رفت  
 چو نگی کرد بر وی ملک امکان      پوست سگه ملک لامکان رفت  
 چو این دیر سپنجی را فسادید      ز قانی سوی ملک جاودان رفت  
 چو بودش تنوق دیدار پیر      بنزد جد خود سوی جهان رفت  
 بکائنات چون سمر شد رحلت او      خروش مزد و زن تا کهنکشان رفت  
 فناء و ناله مدام ازین غم      ز خاور تا ملک قبروان رفت  
 به روز اول ماه محرم      مر این قاضی بگزار جهان رفت  
 عیان شد دوعزا در یک محرم      فناء و ناله زین غم بیکران رفت  
 جگرها بکه خونشد زین دو ماتم      بجای اشک خون از دیدگان رفت  
 ولی جز صبر دیگر چاره نی      که پس ناید چو تیری از کمان رفت  
 ز کلک عدلیب از بهر تاریخ      بدقت نظر جان سوزی عیان رفت  
 بچشم تر رقم زد بادل زار (۱۷۹۶)      لوی علم و دانش از جهان رفت  
 تاریخ مسجدی که اهالی ایران در شهر وله قفقاز تعمیر کرده اند

چو ایرانی بهمت در جهان از خلق ممتاز است      بهر شهر و بهر کشور بکار خیر انباز است  
 هر آنکس را که باشد روح ایمان در جهان دایم      بترویج شریعت روح او هر آری و دمساز است  
 خوشا آن متلی کوفس را دارد بکار خیر      بدینا و بقیا این چنین شخصی سرافراز است  
 زمین همت ایرانیان در خطه قفقاز      باشد مسجدی کاندرا علو با چرخ هم راز است  
 بگوش دل ندارد عدلیب از بهر تاریخش (۱۷۹۰)      دلا از کعبه سوی مسجد قفقادری باز است  
 در وصف مدیر روزنامه اختر گوید

اختر برج سعادت گوهر دوج کمال      ای که در دانش نداری در همه عالم نظیر  
 لیمه های اخترت اطراف را روشن نمود      هم چنان کز نور خود آفاق را بدر منیر  
 معنی مشکل زلف آری بیرون از دست فضل      همچنان کز دست تن بیرون کشی مو از خمیر  
 پیش انشای تو تر دیگران دانی که چیست      همچو پیش موج دریا ییگمان موج حصر  
 معنی حب وطن را نغز گوئی در مثل      در تمدن نکته آری تماماً دل پذیر

شرع و حکمت را یک پهلو شای در سخن دوم ذاق اهل دانش چون شهوشید  
 برد مرا بوی اشای ترا ماد شمال کرد ماطل پیش مردم نکمت مشک و عنبر  
 هر که را احس باشد مشری عذرش سه کو بود کور و به یسد نور را چشم صریر  
 شخص یی داش بود افاده فی دست و پا از کرم افاده گارا تا توانی دست بگیر

عذیب از جان بود مشاق یی صحنش

همچو مستقی آب و چون نسیم و در فقر

همچو ساقی نامه

یاساقی ای مدم اهل حال یی ساقی ای مال مرع حبال  
 یی ساقی ای عبرت آفتاب بر انداز از چهره می شتاب  
 یی ساقی ای دردها را علاج می ده از آن آب آتش مزاج  
 یی ساقی ای مایه حری می ده که دارم عم عالمی  
 می ده که از عم بخاتم دهد نجات از عم کا یا بم دهد  
 یی ساقی آن آب آتش گذار که دارد هر قطره صد گره وار  
 می ده که یحود شوم در جهان کشم پرده از وادهای جهان  
 شوم سرخوش از داده لال نام ریم سگ بر شیشه سگ و نام  
 یی ساقی ای داروی درد من می سرح کن این روح دردمن  
 که پیراه سر نوحوی کم در عم نگلم شادمانی کم  
 سم رنده می به از باب و نام که حشد رنده است از نام حام  
 عم این جهان گرچه به فاقیت علاش هم از گردش ساقیت  
 نده ساقی آن آتش غفل سور مرا بر جان نازک من بر فرور  
 که گردد کدورت بدل در صفا شود دل یکی حام گیتی نما  
 شوم پاک از آلاش این جهان همه مشها را به بیم عیان  
 ر آلودگی پاک گردد نم پاکل رسد این تن رو شم  
 حوشا وقت متار و کردار شان که حر راستی یست گفتار شان  
 چو مرع صراحی نوا خوان شود جهان حمله بر کلم متار شود  
 یی ساقی ای طره ات مشکاب بحام ملور بر بر آفتاب



سر خم گشود است پر منان      بدل مردگان مبدع قوت جان  
 گر امروز مهان ساقی شود      بر آنم که از عمر باقی شود  
 مرا نخل مستی همین داد بر      که آنگاه گشتم ز هر خیر و شر  
 جو از خواب غفلت شده دیده باز      ز غوغای گیتی شدم بی نیاز  
 ثباتی ندیدم درین خاکدان      قنوجی ندیدم ز کار جهان  
 ز راز جهان کس ندارد خبر      که فردا کبرا چه آید بسر  
 جهان و جهان را نباشد بقا      نه دل به این شاهد بی وفا  
 همان به که از نیک و بد بگذریم      بستی جهان را پای آوریم  
 زمان در گذار است چون نخلت میخ      بود و نبودش نه جای دریغ  
 ازین دیر پر فتنه و پیچ پیچ      بناچار کردن یباید بسیج  
 جهان سر بر سر جله درداست ورنج      نیرزد برنج این سرای سنج  
 چنین گفت شاه ولایت سرور      که آسودگی اندرین دیر پر  
 نکرد است ایجاد یزدان مجوی      که نابوده را می نیابی مپوی  
 جو خود نیست راحت بدنیادی      یرو فکر عقبا کن ار آدمی  
 وفائی ندیدم ز اهل زمان      همانا نباشد وفا در جهان  
 رفیقان جانی ز خورد و بزرگ      بظاهر چو میش و بیاطن چو گرگ  
 همه آشنا روی و سیگانه اند      حریفان جلاب و پیانه اند  
 بچو مردی در زمانه ز کس      که محتاج در قید خوشت و بس  
 بملجبت دوری زن اگر میزنی      که آنصاحب خانه باشد غنی  
 هوا و هوس را یکسو گذار      سر از جیب یزدان پرستی بر آر  
 بدوزخ کشد نفس سرکش ترا      ز حسرت نشاند باآتش ترا  
 بزن کردن نفس اماره را      بکش دشمن زشت خونخواره را  
 ترا نفس سرکش مبین دشمنست      به تو یانی و بار اهریمن است  
 گرت بخردی هست و فرزانیگی      مشو غافل از دشمن خانگی  
 بدین هر که دنیای دون برگزید      بحسرت پس دست خواهد گزید  
 نگویم که دست از عمل باز دار      چو رهبان یکی گوشه کنی اختیار

بر افروز از نور می بزم ما  
 که روشن دل از پرتو می کم  
 چراغ می آر تا بد از روزنی  
 مفتی کجائی یزت چنگ را  
 مفتی بمثلت صلائی یزت  
 یزن بر بطن و تار و تپور و عود  
 باهنگ عشاق سازی بسار  
 خراباتیان کز نشاطد دور  
 رنای نی آور دی آشنا  
 زنی نمه بارید یاد کن  
 یزن راست در پرده ارغنون  
 ره راست رو تا منزل رسی  
 باوج و حسیض آذرب و اصول  
 ندیدم ز زهد ریا حاصلی  
 پشیمان از ذرق و سالوس و رب  
 ازین پس بر آنم که خود آشکار  
 تجلا کند بر بمن طور می  
 باوضاع این دهر ینا شوم  
 گهی خدمت می پرستان کنم  
 تمنان را سراسر کنم چاکری  
 برم سحده در پیش پیر منان  
 بچاروب مزگان بروم درش  
 مگر در جوارم مناصی دهد  
 مفتی مست و طراز در میکده  
 یکدست میا یکدست جام  
 که جام طرب صافی و بیفش است  
 به میخوارگی جزم کی غم ما  
 صر این راه ناریک را طی کنم  
 یرد شمع حاور از او روشنی  
 دی شاد کی این دل تنگ را  
 بانگ حمازی نوای یزت  
 به چنگ و چنانه بر آور سرود  
 بلحن عراقی نوای نوار  
 شور آور از شور تا فتح صور  
 که از بند بندم بر آید صدا  
 روان نکیسا ز خود شاد کن  
 غم ماسوا را ردل کن برون  
 که از کز بمنزل نرفته کسی  
 باوجم رسان از حسیض افول  
 ز نیرنگها حل شد مشکلی  
 ندارم سر مکر و رنگ و ورید  
 چو خم کنج میخانه گیدم قرار  
 کنم دبگان روشن از نور می  
 راز جهان جله دانا شوم  
 گهی گوش بر بانگ مثنان کنم  
 که این چاکری خوشتر از سروری  
 نثار قدومش کنم نقد جان  
 چو پروانه گردم اگر د سرش  
 ز قید جهلتم خلاصی دهد  
 پا کرد قنوت جشن سده  
 صلائی به میخوارگان داد غم  
 خنک آنکه از جام می سرخوشت

اسگر خلق کردند کوش شین  
 چنان کات تو بود دیگران  
 بکاری تو حوش را رنجه دار  
 رنخسل دوری مکن کاهلی  
 برو کسب دوری کن ای ینوا  
 سپاه مه آلت کار نت  
 بود گردش آب ز آب حو  
 بهر کار کن راستی را شمار  
 ز حرص و طمع زابت ناکمی  
 پشادر اگر ناکمی مه شود  
 تو از شیوه ناکمی دور باش  
 نه دوه صفت باش نه شیر مست  
 بهر کار حد وسط برگزین  
 فراغت اگر خواهی از روزگار  
 ره ار کسی بکنج قناعت کند  
 کی کار دنیا ببارد بهر  
 دلم شد ز کار زمانه غمی  
 برفع غم دل شدم سوی باغ  
 نشاطی ندیدم ز سبب چمن  
 گل بوستان بجله رنگت و پر  
 فغانی که در باغ از بلبلت  
 اگر لاله چون شمع افروخته است  
 ندانم که داغ دلش بهر کیت  
 بنشه نباتد اگر دل پرش  
 اگر چه گل زگی از حسن وزب  
 ز خواب علم چشم خون باز کرد  
 باند همه کار ها بر زمین  
 تو هم آلتی بهر دیگر کسان  
 که یکار عاریت از تنگ و غار  
 که افلاس بار آورد تبلی  
 که روزی نبند ز سقف سرا  
 سبب مایه سود بازار نت  
 تو هم چشم بگشا سبب را ببو  
 که در دین و دنیا سوی رشکار  
 ر سر دار بگذر نه گر کرکی  
 بفرجام بینی که در چه شود  
 ز ظلت بر آ طالب نور باش  
 نه یکار باش و نه دنیا پرست  
 که مسود گردی بدبنا و دین  
 برو سر ز جیب قناعت بر آر  
 بکنج فریدون شناعت کند  
 که هر دم بود احتیاج دگر  
 ز غم ناگزیر آمده آدمی  
 چو سنبل پریشده گشتم دماغ  
 دلم در جن گشت بیت الحزن  
 ز رنگ و ز بو راحت دل بجو  
 خود از بی وفائی عهد گلست  
 ز بهر چه آیا دلش سوخته است  
 اگر خرمی دارد این داغ چیت  
 چرا سر فکند است دایم به پیش  
 چو چشم نکویان بود دلترب  
 دگر ره ره نیستی ساز کرد

سیرعم هم بد دلش توامان  
 هب دل داشت خوف از حرا  
 مرا روی ساقی به از صد گشت  
 مرا حرمی در بهار ملت  
 گل بوستان را حرا در پی است  
 گلی حرا در بهاری است  
 یا ساقی آنحام نبر کن  
 ر آب طرب آتشم تیر کن  
 که یکسر مسورم همه ماموا  
 رنم بر همه ماموی پشت پا  
 ندام که ساقی چه در حام کرد  
 که یکناره غفل مرا حام کرد  
 چنان گفتم آشتی از این شد  
 که اکور ندام سباه از سید  
 ر آشتی می یارم کسور  
 تیری گذارم نقل و حوب  
 به مستی بدل گشت و روانگی  
 ر می کشیدم بدیوانگی  
 اگر بنم باشد از صد کند  
 پدرم کند و درآیم رسد  
 مگر رف ساقی دراری کند  
 بر محرم ما کار ساری کند  
 که دیوانه در قید و محرم به  
 که و محرم در گردن شر به  
 چو شیر دژ آگاه گردد وها  
 به مرگ و افسوس بیاید بها  
 بارداشتن کس و شیر مست  
 مگر مست دیوانه می پرست  
 بود حباب و هوشاران غریب  
 که متنا بگیرد طرا بخیر  
 در آب و در آتش گذارد دور  
 رمتی دادند دی از نور  
 حوشا وقت رندان شوریده سر  
 که هرگز ندادند از خود خبر  
 به مستی گذارند ایام خوش  
 ر آعار دادند احمام خوش  
 حباب را گذارد بر قدم  
 ماوند فرق از وجود و عدم  
 اگر چه نگینی قدم میرسد  
 سر پا ماورنگ حم میرسد  
 بصورت گدا و بعضی شهید  
 رشاهان گیتی به همت مهید  
 عیبری بگیرد ملک کسان  
 بود ملکشان عرصه لامکان  
 که داسته اند این حبابست هیچ  
 بهج ای راحو نو هرگز مینج  
 همه حامل این حباب فایست  
 ر او دل بهادن ر نادانست  
 چو بر طرف سر موی گردد سید  
 برمد بیاید رنگی امید  
 چو این رنگانی باشد دوار  
 چرا این همه کوشش و حرص و آر

بی سود هر سو همی تاختن      همه سود و سرمایه را باختن  
 بود خود آری کاترا زیان      ز باد آفره غافل در جهان  
 نبوش ای برادر یکی تفر پند      یکی پند پیرانه و سود مند  
 مکن تا توانی بکس بد زکین      که آن بد بتو باز کردد یقین  
 اگر بد رسد از علمای ماست      وگر نبک آید ز لطف خداست  
 نکوئی کنی گر بخلق خدا      پیاداش یابی نکوئی جزا  
 چونک و بد آید تو هر دو باز      ز نیکی مشو در جهان بی نیاز  
 اگر ملک عالم بدست آوری      ب مردم گذاری و خود بگذری  
 چو مرگست فرجام کار ای عزیز      مکن با زمانه تو چندین سیز  
 ز عهد کیومرث تا این زمان      که بودند شاهان گیتی ستان  
 همه صاحب تخت و افسر بودند      همه مالک گنج و کشور بودند  
 بصورت دل از جلد پر داشتند      برخشد و با غیر بگذاشتند  
 از ایشان بجا نیست آثارها      بود خاکشان خشت دیوارها  
 سلیمان که دادش خدا فرهی      ز مه تا جایی شدند روی  
 بخت ز شاهان گیتی بزرگ      ز عدلش هم آغوش بدیش و گرگ  
 بساط بزد گیش بر باد رفت      همه حشمت بلکه از باد رفت  
 بشان سمرقند و سغلاب و چین      نگاران فرخار و ایران زمین  
 نکویان روم و فرنگ و تار      بخوبی همه شهره روزگار  
 گرفتند ملک جهانی باز      شهان را بیدار ایشان نیاز  
 مر انجم وقتند یکسر بگور      بدل شد برفت و بخط مار و مور  
 ز گل و نیجه گشتی تن پاکشان      کون خار میروید از خاکشان  
 کسی را که مرگست اندر قفا      جهان را بفطرت گذارد چرا  
 زمستی بخویش آی و هوشار شو      ازین خواب پندار بیدار شو  
 یا تا که زندانه بی مدعا      پوشیم چشم از همه ماسوا  
 ازین تنگنای جهانب بگذریم      فضای همه لا مکان بپریم  
 به ملک فنا رخت هستی کشیم      می از جام یزدان پرستی کشیم

و خود بیست شو تا هستی بسی      اری تا آن ره باشد بسی  
 و خود یک قدم چونکه برداشتی      ندیگر قدم سد ره نگذاشتی  
 پس را بر آتم که چون عذیب      بخویم بحر وصل روی حید  
 پیایان برم عمر با نعل و حلم      ندین حتم آمدن من و اللام  
 حکایت صیاد نادان که در خشک رود نامید صید دام بهاد      دام کرد اما حیالی حالم کرد  
 کایده از کهار سلی بن شگوف      متصل گردد آن دریای ژوف  
 ماهیان رفت بیرون از شمار      آید از دریا سوی رود مار  
 جلگی اسد اندر دام من      آن زمان دوران شود بر کلم من  
 من و دام آرم برون آن ماهیان      بر هم بر یکدیگر حلی گران  
 وانگه از هامون برم بر سوی شهر      تا که گرم از متاع خوش شهر  
 بر گشایم دکه یس و شرا      ما دلی آسوده از چون و چرا  
 این خبر در شهر یابد انتشار      کآمده سودا گری سرمایه دار  
 تاجری بکسر متاعش قوت خان      قوت خان هرگز باشد رایگان  
 مشتری آید و هر سوئی هزار      و در دکان من خورد و کسار  
 بند ها و رکب و مهر ابلع      من استعفا فروشم آن متاع  
 می فروشم مایه و از مشتری      می متاع سیم و زر حمیری  
 از بهای آن سمکها سر سر      گرد آرم ملای از سیم و زر  
 بخشم گردم میان همکسان      ما شکوه شاه و ما فر کلاب  
 شاه در خورد خود سلام ما      قصر خانی چون خوردن ما صفا  
 از اثاث ائیت و آنگه شاه را      پر کم از خشک و تر کتاه را  
 چون در حمله کارها پرداختم      هر چه آید ساختن هم ساختم  
 از نژاد بهتران پس دختری      دختری به ملکه ماه و مشری  
 آرم اندر قید کایه با سرور      خطی بر پا نمایم سر سور  
 مظهران آرد مردم در سرود      رهط و چنگ و چاه عود و رود  
 چون می بر کشد آهنگ را      بر گشاید سیهای رنگ را

شهر از یزم پر آوازه شود زان تعیش جان من تازه شود  
 حیل زان مجلس سوز و سرور گو یسا سلطان تاجا کن زودور  
 از پس آن عیش و شادی چندگاه میر بانی سر کند لطف آله  
 بخندم فرزند های مه قضا هر یکی چون هوو بافر و بها  
 خادمان از بهر خدمت آورم هر یکرا خدمتی می بپریم  
 گر کند سنی ز خدمت خادمی یا بجای راستی گیرد غمی  
 بانگ بر او بر زم من سببگین تا چرا کردی چنان نوا چنین  
 بود با خادم چو او گرم سبزه ناگهان بادی برآمد تند و تیز  
 دام را بر کند و برد اندر هوا می نماید از دام یک رشته بجا  
 چون عبور باد بر صباد رفت آرزوهایش همه بر باد رفت  
 ز آتیه بندگان و فکر و حل و عقد ز آتیه بیع و شرا و جنس و نقد  
 غیر حسرت هیچ درد منش نماند هم گشاد و بست و هم ششش نماند  
 ای برادر حال ما هم بی نکول سخت مباد بآن صیاد گول  
 دام جلت هر طرف گسترده ایم صد هزار اندر بی و رنگ آورده ایم  
 تا بدام آرم هر جا ساده ایست بنده گیریم ارجه خود آزاده ایست  
 رشته طول املها مان دراز بهر دنیا هر طرف در ترک و تاز  
 می خیال باغ و بستان و عمار می خیال قصر و کاخ زر نگار  
 روز و شب بربا و جویا در بندر بو که گرد آرم شتی سیم و زر  
 هر زمان قش نوی برد کشیم هم بآن قش دغل دایم خوشیم  
 قش را دانسته جاه و اختیار چون زنان دایم بی قش و نگار  
 ماهی دو فکر جاه و مال و چیز تا که از ما بگذرد عمر عزیز  
 چونکه باد مرگ بر ما بگذرد رشته املها را بر کند  
 آزمون دانیم کز ما خلاست رسته املها یکسر هلاست  
 باغ و بستان وزن و فرزند و چیز جلگی آتمم نیرزد یک بشیر  
 دنج چندین ساله میحلل شود آرزوها سر بسر زایل شود  
 گنج قلوون گزرا باشد ناز آزمون از گنج گردی بی نیاز

آرمایان سودت به محمد اسمو  
 هرجه داوی بهره دیگر کی است  
 چون مال کار ایست ای رفیق  
 هر چیری کو باشد هر ما  
 خواب علت ما کی بیدار شو  
 چند هر دیگرانی در گذار  
 ملک مانی را مانی میدهی  
 ملک دما مانی و ما بیدار  
 موسی و فرعون را سگر چومرد  
 ایک آر هر دورا چون رهراست  
 ار پی موسی روی گر ای پسر  
 گر پی فرعون بیگری شتاب  
 هر که دسارا فرون گردد ردین  
 شر حق سلطان طحا و عراق  
 بود دما را اگر فر و بها  
 مس سرکش چون بود مست عمرو  
 برخلاف مس رقت مشکل است  
 باروی امان اگر پر رور شد  
 آن حدیث ار گفته پسر است  
 تو جهاد مس را آسان مگر  
 لشکر او هست بی حد و شمار  
 آن هواهای تو او را لشکر است  
 ای ما شران که ایضا روه اند  
 از خدا توفیق خواه ای پسر  
 چونکه مس شوم را کردی اسیر  
 آرمایان گردی یکی سلطان راد

هیچ چیری میر اعمال نکو  
 هر علمایست که ماتو موس است  
 ما چرا سائل دوم اندر طریق  
 چند باید بود در رنج و عبا  
 بس بود مستی دی هشمار شو  
 بکرمان از هر خود کاری بسار  
 هست این سودا میر از انلی  
 ملک عفا مانی و هم استوار  
 ما ردمایان چه بدو آن چه رد  
 ما را از آن دو کداس در حوراست  
 عرق نور طور گردی سر سر  
 دو آتش مسروی از قمر آب  
 در رماه اوست فرعون لب  
 گشت دسارا سه ره دادم طلاق  
 بی نکردد اولیا او را رها  
 سوی دیبا میکشد ما را رور  
 این هر در باروی اهل دلت  
 مس او را سده و مردور شد  
 که جهاد مس جهاد آکر است  
 هم برد خوش را پسا مگر  
 یکنه ما او کی چون کار رار  
 این هواها در من و تو تیراست  
 مس ملدان کاندز ایضا کوته اند  
 بو که مانی گردن آن شیر  
 آرمایان گردی به ملک تن امیر  
 حمله کلو تو گردد بر مراد



تکبیر بر اورنگ استنار زنی      بر تمام ملک دنیا پا زنی  
 چونکه بال مرغ روحت یازشد      بر هوای سیر در پرواز تند  
 آشیان گیرد بناف قرب حق      پاک شود درسهای ما سبق  
 مرغ روحا بال همت باز کن      تا مقام قرب حق پرواز کن  
 چون با منزل گرفتی آشیان      از مکان رفتی بسوی لا مکان  
 عالمی بینی بر از وهم و خیال      عالمی روشن ز نور ذوالجلال  
 عالمی خلقتش سراسر محشم      خادم کتر کسی کسری و جم  
 عالمی احش یکایک جله راد      هر یکی سلطان اقلیم مراد  
 عالمی دروی نه درد و رنج و غم      عالمی کس را نه بیم ازیش و کم  
 عالمی خلقتش همه صافی بهم      بی فتنای و بی عناد و بی ستم  
 جله باهم بی غار و بی بلایج      زانکه نبود اندر آنجا احتیاج  
 هیچکس را نی غم قهر و غنا      جلگی را پیشه تسلیم و رضا  
 جلگی غرقند در آلاهی حق      جلگی سیراب از دریای حق  
 جلگی بی خویش از سودای او      جلگی سرمست از صهای او  
 عندلیبا از مضیق این جهان      بال بگشا تا فضای لا مکان  
 چون بنای اینجهان باشد بهیج      بر بکار هیچ چندین بر مییج  
 حکایت بلبل که با مرغان دیگر      در باغ گفت و شنید میکند  
 بلبل شوریده اندر خزان      آمد و در باغ بر بست آشیان  
 گاه در شاخی توانی ساز کرد      گاه یسای گلشنی آواز کرد  
 گاه بر زیر خار خشکی میخیزد      ناله جان سوزی از دل میکشد  
 مرغان در نزد او گرد آمدند      بلبلک را بانگ بیخاره زدند  
 کای تودرد دعوی سراسر بی فروغ      لاف عشق گل زدن یکسر دروغ  
 این زمان در کوه دشت و راغ و باغ      جای گل خار است جای ماغ و زاغ  
 گر تو هستی عاشق گل ای کیا      آشیان بر خارین بستی چرا  
 چونکه بلبل طمن مرغانرا شنید      بر دلش صد نیش خار غم خلد  
 گفت ای بی حاصلان بحر و بر      چشمها و گوششان کور است و کر

حلگی با ستش آلود و محک از تماشای یکسر سافند  
 هست واهمه من چو دایم چشم سر شگود صورت و می بی خبر  
 چشم دل دایم می مگرد نقش صورت را بچیری نشود  
 در طریق عشق باشد صد ملا بی ملاکی می رسد کس ر ولا  
 طالب گل هر که باشد در بهار هم تحمل نایدش از بیش خار  
 نشکی صد خار عم با رحگر کی بوصل گل روی ای بی صر  
 من جو ر یاد وصال گل خوشم رحمت هر خار و حس را میکشم  
 گل که سر با پا همه حسنت و ریب بیست اندر حوی او شک و ریب  
 چون رمایند هر دم صد بسیار چند گاهی روح پشوشاد ر مار  
 تا وفا را مار داد از دعا که گیرنده ود که پا بخا  
 مکه دارم حسرت دیدار گل می هم ر دده خود خار گل  
 میکشم از ریانت رور و شب میرم گاهی به بیدای طلب  
 ناگلم از خار برون آیدا رفع از روی بکو نگشاید  
 گر چه اکنون هدم خار و حسم بوکه آخر ر وصال گل رسم  
 گر چه محروم کون از روی گل ماد نو دوری رساند بوی گل  
 آرماد در شاح گل گیرم قرار حوشلی را سگرم و حساز بار  
 همچو آن ملل توهم و می پیر و عمل گل را طالی گر ای پسر  
 اول ارلوث غلایق پاک شو و انگهی اندر طلب چالاک شو  
 از تعلق تا مکی نگلی هیچ مایان طریق منلی  
 سالک با قید مرد راه نیست حال آلوده ر حق آگاه نیست  
 قیدها یکسر پا دامت و سد چون رود آپا که باشد در کند  
 در طریقت هر که گردد و بهیار نایدش از قیدها کردن فرار  
 پامه اندر طریقت بی دلیل وره گراهی تراود رین سسل  
 در طریقت من شیباست و فرار تا سر منزل رهی دور و درار  
 درد ها در راه باشد یشمار سالکارا ره رنند از هر کار  
 رهروانرا توشه خون دل بود خون دل خوردن بی مشکل بود

بی‌ریاضت کی شود این راه طی  
 خار این وادی رگل مرغوب‌تر  
 امتحانها هست اندر ره سی  
 گر شود توفیق رمانی رفیق  
 گر یسای عشق گردی ره سپر  
 گر مال عشق پروار آوری  
 عاشقان را رنج و سحر راحتست  
 عاشقان را فکر خورد و خواب فی  
 سر بکف گرددند دایم کو نکو  
 چون کبوتر دم بدم پاهو کنند  
 تی چو طور و سینه تان سیاه بود  
 رنجستان بسیار و راحت اندکیست  
 یار در پهلوی تان با طم طراق  
 هر فراقی را وصالی در پی است  
 لیک باید صبر کردن رورچند  
 چون حجاب خود پرستی بر شود  
 چون تو رفتی او یساید حای تو  
 چون رخود رستی غمت زایل شود  
 سالها سرگشته بودی در طلب  
 این حجاب و بید و دوری ار تو بود  
 تیر سالک گر چه باشد یکقدم  
 آن قدم را سهل یا بی‌سان مگیر  
 آن قدم را ماسوا یک تیرنی  
 تر نگردد ز آب دریا آن قدم  
 آن قدم را تا آسمان نپسرنند  
 آن قدم را انیسایر دانستند  
 گل نه چینی تا نه بنی خار دی  
 درد آن دلبر ر درمان خوبتر  
 امتحانرا تاب دارد هرکسی  
 بی‌خطر شاید گذشته رین طریق  
 میرسی آخر بنزل رین سحر  
 از نری سوی نریا بگذری  
 عاشقان را سکر و مستی طاعتست  
 در بچشم عاشقان حر آب فی  
 در سراغ آن صنم در حشو  
 مالهها هر دم بیاد او کنند  
 جیستمان از نور حق ینا بود  
 رور و شب در دیده ایتان بیکست  
 مار میسورند از نار فراق  
 عوره را چون بنگری جلم مبهت  
 تا شود طعم ترش مانند قند  
 دیده روشن از رخ دلبر شود  
 جله او گردد ر سر تاپای تو  
 جان متاقت به او واصل شود  
 لیک بودت یار همدم روز و شب  
 بی‌ظهوری بی‌حضوری ار تو بود  
 آن قدم از بود باشد تا علم  
 آن قدم را همچنان آسان مگیر  
 آن قدم را نخت کی در ریر پی  
 آن قدم در عرش افرازد علم  
 آن قدم را تیر مردان درخوراند  
 ما سوی را زیر پا بگذاشتند

اولیا هم پیرو ایشان شدند      لایحرم ماریت و دیشا شدند  
 سدیبا همتی مردها کی      حاه را حالی خود از بیگاه کی  
 راک سپس توفیق میبواه ار خدا      تاروی اندر قسای اولیا  
 - چو در انداز معشوق عاشق پنه گوید -

الا ای خسرو جواب عالم      که هست ملک محبوبی مسلم  
 سپهر حس را اکنون تو مای      ملک دلیری صاحب کلامی  
 نداری در جهان مثل و نظیری      همه جواب علام و و امیری  
 بهر حال شمع رویت بر فرورد      اگر خورشید پیش آید سرورد  
 رنگ و نور حرم بهار است      سیه چشت ملای رورگار است  
 عروس حس را پیرایه از تو      دکان مار را سرمایه از تو  
 پیش عارصت ایماه اور      بود خورشید از یک دره کمر  
 شیرینی قدرت شاح بهامت      لت سر چشته آب حیانت  
 نازم چون بهشت حاودانی      هامت همچو سرو بوستانی  
 قدرت سروی که مارش مار باشد      دل جواب علی طیار باشد  
 دوا بروی مکت اسرو کشید      کشیده روح خورشید ششیر  
 تو آماهی که از رلف گر بگیر      کشتی در گردن ماهبد رحیر  
 شب از حاه گر آتی سرزن      شود ر حله عالم دور روشن  
 ر شرم رویت ایماه دل افروز      بحرب میبود خورشید هر دور  
 ر رلف تو پشته تاب دارد      لطافت از روح تو آب دارد  
 سر رلف مکت گوئی کند است      که در هر حلقه اش صد دل مند است  
 ر س حادو بود آنزلف هدو      فگنده خویش را در ناع میبو  
 نگشگر مند گاهی گذارت      حمل گردد گل ار شرم عذارت  
 رملت سکه شیرین وقت گمار      همی ربرد شکر حروار حروار  
 سلق برده لب تو از میبا      که هر دم میکند صد مرده احیا  
 رس روی تو آشوب بهاست      پری از شرم و حاربت بهاست  
 ر چشمت که دایم نیمخوابست      هزاران حاه مردم خراست

تو کفّ آن به چنان حادو      بگلزار جنت خوابیده آهر  
 کن جون نشو سازی دریای      گهی جان میدمی که می ستای  
 اگر در مصر میرفتی یازار      یوسف کس نیکبختی خریدار  
 توفی سلطان معشوق عالم      فدای تو همه خوابان عالم  
 ز سر تا پا بخوبی دلشیمی      ز پا تا سر لطیف و قزینسی  
 تذرو بوستان طرف کشتی      غلط گفتم که طائوس بهشتی  
 ببرت همجو صورت دلتای      اگر باشد ملک زانسان توانی  
 به غزه آفت پسر و جوانی      مگر تو قنّه آخر زمانی  
 ز خالت قتها هر دم بر آید      بی از قنّه جز قنّه نزاید  
 توشاه حلی و دلپات کشور      بهر جا کشوری داری مسخر  
 ندانم بی سپه ایشاه خوابان      چنان تسخیر کردی ملک امکان  
 خطا گفتم که زلف و خال و مژگان      ترا باشد سپاهی دشمن جان  
 ز چشم بد جہالت دور بادا      بد اندیش آلهی کور بادا  
 بود عیش بنگی چون دهانت      زار یکی وجودش چون میانت  
 دلش همچون لب لعل و خون باد      همیشه ساغر عیش نگون باد  
 تش چون چشم تو بیمار بادا      باندش همه مو مار بادا  
 بود آشته چون زلفت دماغش      فضای کنج زندان باد باغش  
 جو ابرویت قدش دایم گمان باد      به عالم سود او یکر زیان باد  
 نه یشد روی شادی در زمانه      بنم دایم بمائد جلاودانه  
 سخن کوتاه شنیدم ز جلالی      که عاشق گشته بر دلربائی  
 تو کاندلر آیت بی رخ خویش      چرا گردی زمهر غیر دلربش  
 بچمن طالت خود عشق می باز      که هستی از همه خوابان تو ممتاز  
 بر زلف و خال هندو میتوانی      خراج از چین و هندستان ستانی  
 تو با این عارض و حسن جهانگیر      چرا در زلف غیری پا برنجیر  
 کسانی کافت دنیا و دینند      ترا از جان غلام کترین اند  
 ز تو ایمانی و زانها دیند      چرا باید که ز هر غم چشیدن

علائکم که عشق اریں سورااست  
 اگر باشد کسی شاه جهاندار  
 همیشه شیوه مشوه از است  
 تو که ما از کردن کرده خو  
 می گفتی تمام عاشقی نیست  
 ر س کردی تو انکار محنت  
 من از هر توام دایم دل افکار  
 و معشوق و ما داری شاید  
 ر حوای کس ندیده مهرانی  
 بود قلب بکریان هجو مولاد  
 دل اورا قاس از خوش میکن  
 حاضراتی که کردی گاه و بیگاه  
 ر باد افراهِ حور خود به پر هیز  
 ول چون دل بخانی گشت پاسد  
 ملک دل جو گردد عشق سلطان  
 عاشق گر کند اندر لقمات  
 جو گردد کس ندانم دل گرفتار  
 نرسد دل رسگ و نام و ناموس  
 دل آید دشمن جان داد از دل  
 ترا حاری که در پا رفته یارا  
 می مورد احوال تو ام دل  
 طریق عشق یکسر هولناکست  
 درین ره شیر از آهو گردد  
 درین ره انظارهای شگرفت  
 درین ره حاصلی عبر از الم نی  
 درین ره دشمنای پر رجااست  
 سلیمان پیش او کمر رموز است  
 جو عاشق شد شود همچون گدا حرار  
 سارش چاره عاشق بیار است  
 چنان خواهی سار آورد نرگو  
 همارا عاشقی اندر جهان نیست  
 شدی آخر گرمسار محنت  
 که امانی بکاری صعب و دشوار  
 بحر حور و حیا کلری بیاید  
 نداد گر کسی دیگر تو دانی  
 ر یزدادستان فریاد فریاد  
 از این سودا تا تشوش میکن  
 می ترسم ری کبر از آناه  
 شو در مهر مهریای چمن تیر  
 می بختد ثمر پسند خردمند  
 خرد گردد از راه یافان  
 نگوش دل همه ناداست و هدیای  
 شاید بردش فرمان سا چار  
 رسوائی خود گوید می کوسر  
 هزاران فله و فریاد از دل  
 مها در جان بود ربا نگا را  
 که امانی بکاری صعب و مشکل  
 درین ره رهبرها اریم چاکست  
 درین ره ککک شاهین سبزد  
 درین ره لجهای پهن و ژرفست  
 درین ره توشه خردرد و غم نی  
 درین ره دره های پر رماراست

درین ره هر که خواهد سر نهادن  
 بجای پیساید سر نهادن  
 درین ره شریقی جز خون دل نی  
 درین ره باوردها جز بکلی نی  
 درین ره کرواتها بس مثل  
 درین ره تا بنزل بس خطر هاست  
 بی سرها درین ره گشته پیچان  
 هزاران چاه در ره پیش دارد  
 بجز غم عاشقان را نیست دماز  
 زهر جانب حریفی در گینست  
 همه دزدان و طراوان بی باک  
 تو پیرنگ و حریفان اهل پیرنگ  
 ترا پندی دهم ز نهار ز نهار  
 کسانی کاندین سودا رقیبند  
 شو غافل ز مکر و کید ایشان  
 چنین گویند یعتوب خردمند  
 حد برده همه اخوان یوسف  
 ز شرم باب خامش بودشان لب  
 بظاهر دشمنی قادر نبودند  
 به هنگام بهاری کز ریاحین  
 هوا شد مشک پز از جنبش باد  
 ز بس رنگین شد از گل صحن بهتان  
 ز تاثیر بهار عالم آرا  
 ز سبزه گشت صحرا همچو مینو  
 چنین را پاکشت ایر بهاری  
 بروی سبزه هر قطره ز باران  
 درختان کز خزان بودند پی ساز  
 ز سلطان بهاری جمله خندان  
 بجای پیساید سر نهادن  
 درین ره باوردها جز بکلی نی  
 درین ره کم کسی رفه بتزل  
 ز دزد و غول و دام و دد خرهاست  
 بی تنها درین ره گشته پیچان  
 بهر گلی دو حد تشویش دارد  
 فراغت با محبت نیست انباز  
 به یک خرمن هزاران خوشه چینست  
 همه افسون گران چست و چالاک  
 تولوح ساده آنان جلگی رنگ  
 بگوش خویش کن چون در شهوار  
 بیاطن دشمن و ظاهر حبیب اند  
 که ترسم اوفی در قید ایشان  
 چو شد به دلش بر مهر فرزند  
 همه دشمن شده از جان به یوسف  
 و لیکن از حد در تاب و در تب  
 بدفش باب الفترا گشودند  
 چمن شد خوشتر از به خانه چین  
 برقص آمد به بتان سرو آزاد  
 هوای گشت و گلشن کرد رضوان  
 همه راز زمین شد آشکارا  
 خرامان شد بطرف دشت آهر  
 بنشیند بروی گل غباری  
 نمودی همچو سروارید غلطان  
 چو آن شخصی که دزد آرد باوتاز  
 پوشیدند خلطهای الوان

ر فرط حرمی سر و قضا پرش  
 و بس الزان شگوه و درستان  
 چمن از پر تو گل شد دوحش  
 چاب حده ردی سبزه بگلزار  
 و هر عثوه ساری هر دمان گل  
 نوای عبدلیب و سمه سار  
 تندرو و طوطی و دراج و سارنگ  
 و بس لعل بودی دانه دار  
 چو لیلی گل شده در عماری  
 چو چشم و امن آمد از گریاب  
 چمن چون روی شیرین گشت شیرین  
 حمارین رگس شهلا صحرا  
 نمودی و لب خو چشم عمر  
 شد از باد سحر سنبل پریشان  
 گل از حوی لطافت آب میخورد  
 و صحن بوستان شد ما شعله باد  
 و سروان شد از مشک مقدار  
 سپهرم هم و دانه دور میکرد  
 شقایق داعدل کرده فراموش  
 اگر خامش بدی سوس پیمایش  
 ره سو دوستان چون سرو آزاد  
 هفتلی این چنین همراهی و هدم  
 ران نگشوده نزد باب مای  
 کون کر گل چمن رشک بهشت است  
 چرا بوسه نشید در بچاه  
 مرخص کن که ماما سوی صحرا  
 جو یاران گشت با هم دست و آغوش  
 تو گشتی چتر مژگن است نشان  
 دمن از لاله شد کان بدخشا  
 تو گشتی و غناب حورده بحر و ار  
 نمودی خوش را رنگی یلیل  
 فکسده شورش در صحن گلزار  
 و هر سوئی و آوردند آهنگ  
 تو گشتی از عسکون نه بمقتار  
 چو محبوب لعل یسبل بر روی  
 چو عدرا لعل عچه گشت حدان  
 هزار آمد بر او فرهاد مکتب  
 گشوده چشم خود هر نماشا  
 سب دینه دلدار دله  
 سب طره یار پری شان  
 سر رف نمش تاب میخورد  
 همی شاه ردی بر رف ششاد  
 سن آمد بخونی چوب رح یار  
 ساط خرمی را سور مگرد  
 و بوی سرب اناده مدحوش  
 بدح گلستان ده شد راش  
 سیر بوستان رفتند دل شاد  
 برادر های بومش شاد و حرم  
 که ای از نام تو عالم گرامی  
 دمان عشرت و هکام گشت است  
 مگر محروس باشد در رماه  
 بروب آید دی بهر نماشا



کند که سیر منتهای ییغون      کد از دل گهی اندوه بیرون  
 رمائی بنسود آواز بلبل      گهی چون غنچه خندد بر رخ گل  
 پیچک کف وح کوفی بسازد      به یرتع یلب از دل غم گدازد  
 سخن کوته که با انسان مرغوب      جدا کردند یوسف را ز یقوب  
 پردندش جو در دامان صحرا      باو کردند راز دل هریدا  
 عداونهای دیرین را نتواند      بزجرش دست و بازو را گشودند  
 چاه مردم آن مه پاره شان بود      هانا دل ز سنگ خاره شان بود  
 ز بی پروا زدنش ضرب میلی      ز میلی عاوضش گردید نیلی  
 در آخر نیز بی جرم و گناهی      فکندندش به قعر ژرف چاهی  
 بنزد باب عذر جسد این بود      که یوسف را بهامون کرگ بر بود  
 نوهم غافل شو ای دوست زنهار      که یوسف را رباید گرگ غدار  
 زایک یوسف و صد گرگ پیش است      تو غافل هر کسی در فکر خویش است  
 شو از مکر گرگان هیچ غافل      که تا بر تو نگردد کار مشکل  
 چو یوسف را رباید گرگ غدار      تو چون یقوب مانی از غش زار  
 مغور هرگز فریب دشمنان را      که تیری نیست در ملینت کان را  
 شو منور بر مهر رقیبان      که باشد راز دلشان بر تو پنهان  
 رقیب ارگل نشاند زیر پایت      و یا گوید بهر دم صد نایت  
 گلش خار و دعا دشنام باشد      همه بند و فریب و دام باشد  
 ندانی ساده لوحا کان جناحی      ز بهر خویشتن دارد تکا پر  
 بشاه الفت و صحبت نماید      یسایان راه حجت را گشاید  
 مشر هرگز باقوت رام افی      که ناید غیر زهر از کم افی  
 اگر حلای شکر پشت آرد      چو ییسی زهر اندر کاسه دارد  
 رقیب بد سگال ای یار جانی      ندارد با تو یک جو مهر بانی  
 بهر حالت ز دشمن شو فراری      که از دشمن نیاید هیچ یاری  
 چو دشمن کرد کلم دل میر      پشانی ندارد سود دیگر  
 چه نیکو گفته سعدی در گلستان      که روحش باد دایم در گلستان

حذر کن رآینده دشمن گوید آن کی که ر را ورنی دست تمایز  
گرت راهی نباید راست چون تیر ار او برگرد و راه دست چپ بگیر  
تو از اندر من گر رح تانی کجک دارم که کلم دل بیایی  
و گر سرپیچی از گفت من ایاه بخواهد کار تو گردد دلخواه  
و کلک عذیب این بند مینوش نسان در بیا پیوسته در گوش  
در اندر فرزند خود میر ابوالقاسم گوید

ای گشته مهر بیک سایی فرید گریخته گرامی  
والقاسم ایا ستوده گوهی مسوب بگوهر پیر  
چوب سل رسول عالیبی دره شاه دین حبیبی  
میکوش که مز کیش مانی تا پیرو حد خویش مانی  
مفاد شرع مصطفی مانی معناد طاعت خدا مانی  
خواهی دل خوش گر مصفا ار لوح صبر چهل ردا  
ار صحت حاملان به پر مهر در دامن دانی پیاب  
رو صیقل علم را طلب کی دلرا چو سحنل حل کی  
چون آه شد دل از تاهی در آینه بینی آنچه خواهی  
بی علم عمل نهاده باشد هر مل تنه گناه مانند  
هر گر نسب مایش مرود بی نور حسب بود کور  
پرا یه آدمی کمالست داش تندرو جان چو مالست  
ییداش اگر چه مالدار است در دیده اهل علم حار است  
آن کو همه فقر او مالست آن فقر عمرص روانست  
محرری که ر علم و داش آید آب فقر همیشه ما تو پاید  
گر مال چو دولت حم آید چون حرج کنی همی کم آید  
از علم به عکس کبسه رو چون حرج کنی شود فرو نر  
از محل و حمد علان بگردان این هر دو شان ما کسی دان  
هر گر تو شیده خود ار کس گویا مرد حسد به احرص  
ر هر که حسد ری یندش کافزار کنی به دوی خویش

از کوچه راستی مکش پای      دایم ره راستی به پیاد  
 گردد بکزی کسی چو مایل      از جاده حق رود بیاطل  
 در بزم سخن کنی چو آغاز      در عیب کسی مکن دهن باز  
 مان گویمت ای پر هی نوش      سفیده بگو و گرنه خاموش  
 در طول سخن مباش راغب      کآزده شود ز تو مضاحب  
 هرگز بدروغ لب مکن باز      خود را بدعات کس مینداز  
 آن کو سخنی دروغ باشد      صدقش همه یفروغ باشد  
 زنهار بکس بدی میندیش      کآید ز بدی بدی ترا پیش  
 نیکی به کس از کفای مبادا      کز وی عوضی کنی تناسا  
 نیکی ز بی عوض چو کردی      مگوی تجارتش نه مهدی  
 نیکی چو کنی عوض نجوئی      پاداش تو رسد نکوئی  
 در جود مهر براه تبذیر      تا خود نشوی ز فقر دلگیر  
 با خلق خدای باش خوشخو      چیزی نبود چو خوی بکو  
 از خوی خوش و زمهرانی      صید دل خلق میتوانی  
 با کس نکلی سبزه جوئی      تا او نکند سبزه روئی  
 تندی و سبزه گی نه زیلاست      کان خوی درندگان صراست  
 میزی بادب به خلق دایم      کآدم بادب به از بهایم  
 با آنکه ترا زدل بود دوست      تو نیز چو منز باش بی پوست  
 از دوست کسی زیان نه یابد      بیم تن و مال و جان نه یابد  
 صد دوست اگر بود مراد است      یک دشمن اگر بود زیاد است  
 از حیلۀ دشمنان حذر کن      در هر قدمی بره نظر کن  
 تا آن که مباد چاه در راه      در چاه فتنی ز جهل ناگاه  
 هرگز مسر ره تکبر      تا کس نه کند ز تو شفر  
 شعی نرسد ز کبر و پندار      جز آن که شوی بدیده ها خار  
 از حیلۀ گری کناره میکن      پیراهن زرق پاره میکن  
 چون پیشه کنی توحیلۀ ورنگ      خلق از تو گریزد بفرسنگ

گر وعده کی بکس وفا کی      ار خود دل خلق را رضا کی  
 رار دل خود بکس مکن قاش      دارنده رار خویش خود باش  
 تو رار خود از نگه نداری      ار خلق بگو طمع چه داری  
 در مال کسالت طمع نیاری      میباش رصا بهر چه داری  
 هر گز شوی بآر افسار      در دیده آر حاک انداز  
 این نکته بود پدھر معلوم      که کل حرص هست محروم  
 ای راده عنذلیب می نوش      اندرر مرا به قوت هوش

### در رباعیات

ای کرده ر صنع خلقت ارض و سما      بر وحدت تو کثرت مخلوق گوا  
 سرشار رمنت همه خورد و بر برگ      محتاج به دو گهت همه شاه و گدا  
 \* \* \*

یاد تو کنم همیشه تاحات دارم      بر چهره حاب داع ر ایمان دارم  
 هر چند که غرقه ام بدویای گه      بار از کرمت امید عراب دارم  
 \* \* \*

ای مت عنت همه پیر و جوان      وی عرقه منت همه خورد و کلاب  
 یک تعلقه ر قهر نو همه نار حبهیم      یک شه ر لطف تو همه باغ حان  
 \* \* \*

ار ملک عدم جو آمدم سوی وجود      صد در برحم از عم و ابدوه گشود  
 دارم بهمان ملک جو میاید رفت      این آمدم و رفتم از بهر چه بود  
 \* \* \*

من آمده ام بکوی آسرنه نگار      تا جلوه کد در سلیم قاست یار  
 بزم رخس و بگدوم از هستی خویش      خان در قدمش کم صد شوق شار  
 \* \* \*

تا جلوه نمود قامت دلجویت      عوغای قیامت اندر کسویت  
 بر تو مگران پیر و جوان جمله ولی      آندیده کحاست تا به یند رریت  
 \* \* \*

در کون مکان حاکم سلطان علی است      در روز جزا صاحب دیوان علی است  
بی حب علی گوهر ایمان مطلب      یاران بخدا که رکن ایمان علی است

\* \* \*

\* \* \*

شاه دو جهان خواجه قنبر باشد      بی کون و مکان منیل حنبر باشد  
مراج نبی اگر بود عرش خدا      مراج علی دوش پیسر باشد

\* \* \*

\* \* \*

شاهی که بشارکش بود افسر عشق      شد در صف کربلا بما رهبر عشق  
هستند تمام ایسا امت او      ز آنرو که برپه گشت پیسر عشق

\* \* \*

\* \* \*

خواهی تو اگر نجات در روز شمار      خود دست مکش ز دامن هشت و چهار  
گر جله جهان غرقه طوفان گردد      با کشتی نوح میتوان شد بکنار

\* \* \*

\* \* \*

در سیر اگر به پسر کلبل نرسی      از ورطه چهل خود بساحل نرسی  
تا پیرو شرع مصطفی می نشوی      حد سال اگر روی بنزل نرسی

\* \* \*

\* \* \*

آینه دل ز زنگ چون پاک شود      از روی مفا قابل ادراک شود  
و آنکه همه عکسها درو جلوه کند      آنگه ز سرادقت افلاک شود

\* \* \*

\* \* \*

در حسن عمل کوش ایا خوب سرشت      کز حسن عمل توان رسیدن به بهشت  
ورق جو قبول می نگردد اعمال      خواهی که بکعبه باش خواهی بکشت

\* \* \*

\* \* \*

آترا که بر هوش و بین جان باشد      خود بین نبود اگر چه سلطان باشد  
زیرا که جلال و نکبت شاه و گدا      در موقف مرگ هر دو یکسان باشد

\* \* \*

\* \* \*

در حسن عمل کوش که در هر دو جهان      داری عملی اگر بود زان تو آن  
دره زر و سیم نعمت و مال و مال      بیشک که بود جله نصیب دگران

\* \* \*

\* \* \*

ای آنکه تکبر کنی از مال و متال      کم ناز که مال می شود بر تو و بهال  
شد هر که بلند رو به پستی دارد      کسی می نهد ز آفت عین کمال

\* \* \*

از شاهد دنیا مطلب مهر و وفا      مغرور مشو ماین بت ناریا  
شوخیست که شیوه اش همه مکر و فریب      شهیدست که شر بنش همه رهر فنا

\* \* \*

چون برق جهنده این جهان در گذر است      هر لحظه جو بنگری ب رنگ دگر است  
اومیدود و خلق دوان در پی او      بس طالب دنیا بجهان در بدر است

\* \* \*

دنیا چه بود نموه موج سراب      پیداست در او شاطی اما نایاب  
این خانه که امروز کنی تمیزش      صد بار دگر شد است آباد و خراب

\* \* \*

این حرص و طمع که در نهاد بشر است      ناهست همی بکوشش سیم و زر است  
گر جمله چهارا به تصرف آرد      بار از پی تحصیل جهان دگر است

\* \* \*

آن کس که بجمع سیم و زر متبونت      در خاک فرو رود اگر قاروت  
از ملک بقا بهر فنا بگنفته      زین سود ریاز کرده و بس متبونت

\* \* \*

از مردم بد نزاد یاری مطلب      از هر حطی عود قناری مطلب  
بد اصل بطبع میل نیکی نکنند      از فصل خزان باد بهاری مطلب

\* \* \*

در باغ جهان یک گل بی خار بجو      یعنی که برورگار یک یار بجو  
بنیاد خلاق جو ز افشاد آمد      ز آفت مایه توهم بنیر آزار بجو

\* \* \*

در جمله جهان یکدل یسمن نبود      گر هست یقین رسل آدم نبود  
آسوده گی و فراغت و عیش و نشاط      یجای مطلب بطبع عالم نبود

\* \* \*

آدان بجهان بشد و دانا شد پست      از فضل و هنر کسی ز بد مهر نرست  
دو تن پروری زمانه امروزی نیست      رسمیت که این جهان بود سفله پرست

\* \* \*

\* \* \*

بس مردم آدان که رکبش ز زر است      بس عاقل و دانا که همی در بدر است  
کویند که غفل و دولت آمد با هم      باور مکن این که از قضا و قدر است

\* \* \*

\* \* \*

هر چند دمام خلق در دست قضاست      بی مثل و عمل تکیه بر ایام خطاست  
با کسب توکل بخدا باید کرد      یعون خدا از آن که هر کار هبست

\* \* \*

\* \* \*

زر مایه عیش نل آدم باشد      دارای زر و سیم مکرم باشد  
بی سیم سندی نگرود رخ کی      بی چیز سه روی دو عالم باشد

\* \* \*

\* \* \*

اینای زمان معاوت یکدگر اند      محتاج بهم تمام صف بشر اند  
آنانکه مین یکدگر می شوند      از معنی زنده گی خود بی خبر اند

\* \* \*

\* \* \*

آرایش آدمی ز علم و ادبست      آسایش ازین دو در جهان منتخب است  
کس را نرسد که از نوب فخر کند      زیرا که شرافت از حسب نزنب است

\* \* \*

\* \* \*

در علم و عمل کوش که آدم گردی      مقبول تمام اهل عالم گردی  
بی علم و عمل کی گرای نشود      بر گیر ز علم تا مکرم گردی

\* \* \*

\* \* \*

گو اهل دلی که قصه آغاز کنم      با او قسی ز درد دل راز کنم  
چون نیست کسی که محرم سر باشد      در دشت روم بکوه آواز کنم

\* \* \*

\* \* \*

با درد خوشم چو هست دلدار طیب      یسدد تحمل نکند ناز و عیب  
بی پرده ز هرسو گذرد یار ولی      کوزان بگفت که در حجابست حیب

\* \* \*

\* \* \*

خوش آنکه ر دود عشق بچنون باشد      پوسنه مقیم کوه و هامون باشد  
عشق از همه آفریش آمد و تر      عشق آینه جمال بیچوب باشد

\* \* \*

آنکس که ر عشق روی او یدل شد      شد اهل دل و مراد او حاصل شد  
سی سال به محراب عبادت بودم      عشق آمد و جمله در برم فاطل شد

\* \* \*

گر پرده فتد ر روی حاکمانه عشق      درات جهان شود دیوانه عشق  
ارحام محبت همه عالم مند      سر شار بود هور پیمانه عشق

\* \* \*

متوری و عشق این چه سودا باشد      عاشق بجهان همیشه رسوا باشد  
بجنون که بکوه و دشت میگشت می      سرمشق به عاشقان شبدا باشد

\* \* \*

آنکس که اسیر عشق خوابان گردد      گر شاه بود نند و فرمان گردد  
بر عکس بدام عشق سلطان ارل      هر ننده که اوجاد سلطان گردد

\* \* \*

یکار مباش تا نفس می آید      فردوس برین گرت هوس می آید  
زهار محب کاروان در گذر است      که هر طری مانگ حرس می آید

\* \* \*

توی کی اگر به دیو مردود به      شاس ز راه چاه اگر کور به  
تا چند بدو نیک ر بزداش یسین      غنار به یسین که محسور به

\* \* \*

هر چند که راه خلق هتاد بود      آنکس که یکی گرفت آزاد بود  
هند اگر چه مختلف مذہبها      هر طایفه بدین خود شاد بود

\* \* \*

راهی که بگردد ر شریعت کفر است      دوری ر شریعت بطریقت کفر است  
بی شمع شریعت بطریقت وقت      آن نیست طریقت بحقیقت کفر است

\* \* \*



هر چند که برز از ملك انسانست      گر تابع قس می شود شیطانست  
شیطانی خود اگر ز خود دور کنی      بر دام و دد و ملك ترا فرمانست

\* \* \*

\* \* \*

خوبست که کس همیشه دلجو باشد      با خلق خدا رؤف و خوشخو باشد  
چون بر بدو نیک هر دو قادر باشی      انصاف بده کدام نیکو باشد

\* \* \*

\* \* \*

گر مست کس از شراب انگور بود      یکچند دم از عتل و خرد دور بود  
از باده عشق هر که سرمست شود      هشیاریش تا به غوغا صور بود

\* \* \*

\* \* \*

گویند کسان که آب انگور خوشست      نوشیدن می بساز و طنبور خوشست  
ز بهار باین سخن تو میخواره شو      کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

\* \* \*

\* \* \*

در موسم گل سیر و تماشا چه خوشست      در طرف چمن ماغر صبا چه خوشست  
در سبزه نوخیز بهم غلظیدنت      با دلبرکی ظریف و زیبا چه خوشست

\* \* \*

\* \* \*

از عهد گل آنکس که وفا میجوید      میسوده درین راه غلط می بوید  
یک لاله یشاغ درین باغ نه دست      گوئی که ز خاک عاشقان می روید

\* \* \*

\* \* \*

شوخی که ییاغ عارضش لاله بود      بر لاله اش از شرم دو صد زاله بود  
او یخود شرم و من ز خود بی خبرم      این وصل نظیر هجر صد ساله بود

\* \* \*

\* \* \*

گفتم که قر گفت رخ نرسیم      گفتم که شکر گفت لب شیرینم  
گفتم چه خوشست نکبت مشک سخن      گشتا بنگر به سنبل بر چینم

\* \* \*

\* \* \*

از لهجه آن تسوخ شکر میریزد      وز منطق او لعل و گهر می ریزد  
در وقت سخن گفتن از فرط حجاب      از جهت او توفیق تو می ریزد

\* \* \*

\* \* \*

ار آب حیات لعل دلبر خوشتر      فی فی عظم ز حوض کوثر خوشتر  
مستند اگر چه مشک و عنبر یکو      رف رف من ر مشک و عنبر خوشتر

\* \* \*

\* \* \*

گلزار دخت سدل و ریحان دارد      چشم سپهر شیوه متنا دارد  
درج دهنه لؤلؤ عارف دارد      یاقوت لبت ر لال حیوان دارد

\* \* \*

\* \* \*

دیدم که بخواب رفته آن مایه ناز      مر کعب رخسار صفت رف دراز  
گفتم که تو فتنه و خوات خوشتر      بیدار شد و گفت رمی عشق محار

\* \* \*

\* \* \*

آشوب جهان رنگی مستانه اوست      حال و خم رف دام و هم دانه اوست  
اوفتنه عالم و دچار است بمن      ای وای ر آنکه فتنه هم خانه اوست

\* \* \*

\* \* \*

گفتم که وفا گفت چه حوقی موهوم      گفتم که حاکمیت مپرس از معلوم  
گفتم سخنی توان شنید از دهنه      گفتا که ر موهوم چه باید معلوم

\* \* \*

\* \* \*

ای وای ر آنکه خود گوشتار دلت      و ر مهر تان می در آرد دلت  
هر یار گزیدیم ر خوبان دیدیم      ه یار دلت بلکه او مار دلت

\* \* \*

\* \* \*

ای مه گذری بکوی رندان لکی      هر گز نظری بسوی یاران لکی  
یک عهد نسبی که پایان آری      دوست که ماکسی تو پیمان لکی

\* \* \*

\* \* \*

بی سر و قدت فضای بستان چه کنم      بی لعل لبت عتیقه خندان چه کنم  
گر بی تو مرا ییاع فردوس برند      بی دوی تو من روضه رضوان چه کنم

\* \* \*

\* \* \*

کوی تو مرا نصای بستان باشد      روی تو مرا نصای رضوان باشد  
گر هجر تو همچو رآتش نمرود است      با یاد رخت مرا گلستان باشد

\* \* \*

\* \* \*

خودشید ز عارض چو مامت خجلت      سرو از قد موزون تو پایش به گلت  
رویت که بساز لاله نهانست      نه باغ دلست بلکه خود داغ دلست

\* \* \*

\* \* \*

هر خست نموده آن بت لاله عذار      هر هشت بهشت را نمود از دیدار  
فردوس برین که نیه باشد چه کم      اکنون که بهشت بقدم آمد به کنار

\* \* \*

\* \* \*

مارا بیهان قبله رخ دلداریست      با کعبه و با کشتیمان می کار است  
نییج ریا بزاهدان ارزانی      صغان صقیم و سبجه مان ز ناز است

\* \* \*

\* \* \*

تا ساغر عشق تو بلال کردم      در کوی تو تالهای یارب کردم  
عربست که در فراق زلف و رخ تو      تنها ز غمت روز دگر شب کردم

\* \* \*

\* \* \*

از چنبر زلف آن پری دام گشاد      و ز دانه خال زیر آن دانه نهاد  
مرغ دل من ز دور آن دانه بدید      آمد بامید دانه در دام افتاد

\* \* \*

\* \* \*

تا چند جنا با تو صیاد کنی      بر مرغ دلم ز کشته یداد کنی  
تا بال و پری داشت نکردی آزاد      اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

\* \* \*

\* \* \*

در طبع زمانه سازگاری نبود      با هیچ کش طریق یاری نبود  
دبیا و هم حاصل او درد و غمت      از غم بتر آنکه غمگساری نبود

\* \* \*

\* \* \*

واعظ که می وعظ پیرهان گوید      خود بی خبر و خبر بخلق آن گوید  
از گرمی حب و بجه پیوسته تش      تب دارد از آنست که هذیان گوید

\* \* \*

\* \* \*

فردا که بساط حشر برپا گردد      اعمال خلاق همه پیدا گردد  
ستاری او اگر نباشد پرده      چون من همه کس ز کرده رسوا گردد

\* \* \*

\* \* \*

ای آنکه جو امروخته شنی نگذار      این عرگزار مایه یار یبه مسار  
بر جبر و سیح راه عشا یکی      داری سری به پیش من دور و درار

\* \* \*

من از کف من عار بر آرد چه کم      بر گفتم من گوش ندارد چه کم  
صد باز اگر سرش نکوم ما سنگ      باز از طریق سری در آرد چه کم

\* \* \*

فریاد ر دست من سرکش فراد      کمر سرکشی آب شوم مرا داد مساد  
هر دور به یکی دهش بد و دل      یکی نکند مرد با این رداد

\* \* \*

ما آنکه ر معصت مادم ر پا      داریم رحمت تو آمد و رحا  
گر رحمت تو دست نگردد ما را      پس وای عا وای عا وای عا

\* \* \*

ما رحمت تو گاه حلقان هجبت      هم ما عصمت ثواب آمان هجبت  
چوب رحمت تو از عصمت پیش بود      ما کوه گاه عذاب دران هجبت

\* \* \*

یار ر دلهای فراوان توبه      و ر گفتم ما صواب و هدان توبه  
هستم بشمار ر دلهای بکر      ر اعمال نکوهده هزاران توبه

\* \* \*

گر بحر شهادت ساح و افسر باشد      و رسم و در و ر دل و گوهر باشد  
این بحر سدیاب باشد کای      کلوا بس از ساقی کوثر باشد

\* \* \*

از حالت سدیاب گشتم آگاه      دردی دارد که میکشد فله و آه  
دردی به که داروش بود رد طیب      دردی که دوائ او بود لطف اله

\* \* \*

جلس شهادت شبه پیمبر و سرور      سینه ساقی کوثر حاب علی اکبر پیمبر

مار سودا در دلم آتش فروخت      هر چه غیر اردوست اندر حاه سوخت

مار شور عشق رد بر سر شرار      مار آتش در دلم شد شعله مار

باز شد سودای دیرینم زیاد باز شد سودای دیرینم زیاد  
 باز عشقم مبدواند از جهانباز عشقم میکشد سوی جهان  
 باز هستی را قلم بر سر زدم کوس رسوائی بسالم در زدم  
 میخورم از خون دل خم خم شراب ز آتش دل میکنم دل را کباب  
 چون ز خاک عشق ما را میخند بهر عشق این طرح قالب ریختند  
 آدمی از عشق باشد ناگزیر هر که عاشق نی و را آدم مگیر  
 بر بها حرفی بهائی گفته است در معنی را چه نیکو سفته است  
 هر که را بر سر نباشد عشق یار بهر او پالان و افساری یار  
 عشق شد ایجاد عالم را سبب عشق دارد عاشقان را در طرب  
 عشق دریائست بس ژرف و گران عشق بالاتر ز اوج لا مکان  
 در ازل چون عاشقی بنیاد شد مجلسی از بهر عشق ایجاد شد  
 شد باطلی چیده اندر لا مکان صف بصف بنشته دروی عارفان  
 هر یک اندر عاشقی ثابت قدم ماسوا در پیش شان از هیچ کم  
 چون عیان شد در میان مینای عشق ساغری مملو شد از صبای عشق  
 وه چه می کز بس فروزان نور بود قطره از وی هزاران طور بود  
 دست قدرت ساقی آن جام شد جرعه نوشارا ز دل آرام شد  
 می کشارا گفت ساقی الصلا حاصل این می بود درد و بلا  
 هر که زین می جرعه نوش شود نشای هستی فراموش شود  
 نشای این می ز جای دیگر است درد آن خوشتر ز صاف کوثر است  
 این نبد از قرب ما دارد نوید کیست تا این مدعا دارد امید  
 هر که خواهد تا شود سرشار عشق اینک این سودا و این بازار عشق  
 آدم اول جرعه نوش جام شد آدم یچاره زان بدنام شد  
 انبیا هر یک ز بدوی تمام قدر وسع خوشتن خوردی زجام  
 اولیا را چون بی نوبت رسید انبیا را دل از آن نوبت طید  
 اولیا را چون ازان می نوش شد انبیا را یکسر از سر هوش شد  
 چونکه آمد نوبت می بر حین شورش افقاد اندر خالقین

گفت ساقی کی حریمات بنگرید  
عشقتاری کلاه این سرور بود  
عاشقی را حرم شد حجاب بنگرید  
هر کسی را ریز شکر کی بود  
وینخت اندر حاتم دودی بی دوا  
قطره راں همچو صد جبهوں پدی  
درد و صافش جلگی ابرار عشق  
گرم شد راں میکشی بازار عشق  
فاش گویم وار آ می برملا  
حاصلش بودی همه کرب و ملا  
بی نامل آن شهنشاہ عرب  
بوش کرد آسمان را ما حد طرب  
چون کشید آن ماعز آتشاه چهار  
علمه افتاد اندر لا مکان  
ایباراب میکشی حیران شدند  
اولیا یکسر بخود لرزان شدند  
هر یکی با دیگری می بنگریت  
گر بود این عشق ما را عشق بست  
چون پایان شد مر آن ماعز کشتی  
عشقها بود یکسر سرکشتی  
نشای آن حاتم بود ای دوستان  
کیف او در نوح چون طبلان نمود  
زد جو شود عشق بر فرق حلیل  
حضرت یعقوب پیر معتن  
عکس آن ، چون یوسف بنگریت  
نشای انجام موسی را دور  
عاقب چون سرکشتی کرد آشراب  
نشای انجام بودی یگان  
سید کریم ختم الدملین  
چون فرون از دیگران زانجام خورد  
شور آنی چون ساقی شاه داد  
بر حسن چون جلوه کرد آن شراب  
باعث ایجاد نور مشرقین  
بر سرش چون نشای آنجام زد  
بهر جانماری ز طرف کوی یار

عاشقی را حرم شد حجاب بنگرید  
هر کسی را ریز شکر کی بود  
کاملی عطر و حلقش ما سوی  
قطره راں همچو صد جبهوں پدی  
گرم شد راں میکشی بازار عشق  
حاصلش بودی همه کرب و ملا  
بوش کرد آسمان را ما حد طرب  
علمه افتاد اندر لا مکان  
اولیا یکسر بخود لرزان شدند  
گر بود این عشق ما را عشق بست  
عشقها بود یکسر سرکشتی  
کرد آدم را فراری از حان  
عالی از بی خودی طوفان نمود  
خواست تا فرود خود سارد قبل  
از چه ساکن گشت در بیت الحرن  
تا چهل سال از فراقش بگریست  
میلوایدی چو غنچوں سوی طور  
ل توانی آمدش اندر حواب  
رد عیبی را بچارم آسمان  
آفریش را سبب سالار دین  
حذب اش او را سوی مزاج رد  
سر بریز تیغ بر ملحم نهاد  
شریت الساس حور دی های آب  
سر گروه عاشقان عیبی حین  
ماسوا را پشت پای تام رد  
بار بر بت و رواشد سوی یار

چون کشود اندر منای یار بار کرد حشاد و دو قربانی نثار  
 نوجوانانی ز مه هر یک جبل کرد قربانی ولی فی چون خلیل  
 چون علی اکبر جوانی مه قسا کرد در قربانی جانان فدا  
 آن تی کز برگ گل گشتی نزار دیدش اندر خاک و خون افتاده زار  
 آنکه سر تا پای او چون نور بود یک فروغ روی او مد طور بود  
 از جنای کوفیات در کربلا زیر مد شمشر دیدش بر ملا  
 عدلیسا عاشقی اینست و بس می ندارد بهره زین عشق کس  
 گر عزیزی خواهی اندر نشانین تا توانی نوحه میکن بر حین  
 - نوحه -

در کربلا چو گشت لوای جفا پیا تند سر نگون سر اداق سلطان کربلا  
 آه از دی که کوفی شای ز هر طرف صفها ز کین زدند بدامان نینوا  
 از بهر خوشدلی زنا زاده زجور بستند آب بر رخ طفلان مصطفی  
 تا عسرت یزید بکلی شود تمام کردند سور قاسم نو کدخدای عزرا  
 اول اگر بدست یسودش حنا عروس آخر ز خون-یست بدست از جفا حنا  
 کار برد تنگ شد از بس شاه دین از جان گذشت و کرد جوانان خود فدا  
 همت نگر که چون بخودند جان نثار طفلان شیر خواره و پیران پارسا  
 تا بود زینب از غم سلطان دین-گریست در کربلا و یثرب و در مکه و منا  
 در حیرتم چرا نشد از آه اهل بیت اجزای آسمان همه از-یکدگر جدا  
 شد مقلب اساس جهان آن-چنان که شد زینب اسیر و عابد بیمار مبتلا  
 زهرا بخلد مویه کنان موی سر گشود زینب چو کرد معجری از شمر اتجا  
 آن بضه بتول بمثل بپشم تر میگفت کلی شهید ره دوست یا اخا  
 بنگر یاد طره اکبر نهاده ام زنجیر دوستی همه بر گردن از وفا  
 آمد حدیث طره اکبر چو در میان

گو- عدلیب نغمه از نو بهد نوا

ماند چون بشه دین درگ معینی و یاور بنیر اکبر گلگون قبا شیشه پیبر  
 گرفت دامن سلطان دین و گفت پدر جان مر خصم بنما تا شوم بگوی نو قربان

نوئی خلیل حقیقی که کرده آتش عشقت  
 نیم نکوی وفا کمر از دیبج بهمت  
 ربهر دوست باشد اگرچه فایده از جان  
 و التفات تو یک جان فنا راه دو جان  
 فزاده اند بجاک و بخور بمهرکه عطلان  
 که در طرق محبت منم یم کم از انشان  
 سبکه را بچین خالی گرمه و عطشان  
 چگوه صرکم در میان آتش سوراخ  
 بطر نمود ریحار اکبر آن شه بکس

ساله گفت که ای نونهال و نوحط و بروس

مرا تو نور دوچشمی و قوت روح روانی  
 ارآن به پیش تو سهل است درد عنت دوری  
 اگر بچشم تو یک نیر آشکار شنید  
 مرز بریش دلم بیشتر که رفت عاس  
 مگویم وفا کمر از دیبج بهمت  
 ترا سر سر سرباحتی بود ترکام  
 چگوه دیده تواند که این معامله یسد  
 چه عاجلی که منتقل روی برای شهادت  
 دم امید که چنین اساس عیش رایت  
 من آرزو که بدل داشتم برای رهاقت  
 چگوه صرکم در عزای چون تو غزیری  
 نگلزار رسالت نماده حر گل رویت  
 سوزان امانت به حر تو سرو روانی

مگر به گفت علی اکبر ای چراغ هدایت

هزار جان چو اکبر هزار مار هدایت

حالتم مده دیگر که یست طاقت و هوشم  
 سعادتت شدن کشته در رکاب حیات  
 من این سعادت عطی ممالی هروشم  
 که در خصوص شهادت رسیده دوش سروشم  
 رای کشته شدن بی سبب عحول باشم



نوید خلد برین داده دوش هاق غنیم  
 بآب تیغ جان تته ام که در عوض او  
 بمثلی که شده جلوه گاه حضرت بیچون  
 اگرچه پیش سلیمان وجود مور ضعیفست  
 هراچه از تو رسد عین مدعی من آنست  
 چون دید جاقشانی اکبر شه شهید

گفت ای نهال عیش مرا میوه امید

اکنون که هست شور شهادت ترا بسر  
 رو کن بسوی خیمه وداع حرم نا  
 لیلی بکنج خیمه نشسته حزین و زار  
 چشش به روزنست همی بنگرد ترا  
 از یک نظر یریش دلش مرهمی گذار  
 عباس شد شهید شوی چون تو کشته نیز  
 ای عنایب از غم سلطان کربلا  
 اکبر ز بد اذن جهاد از شه شهید

آمد به پشت خیمه و فریاد بر کشید

که ای ساکنان پرده ناموس کبریا  
 آمد زمان آنکه علی اکبر جوان  
 وی اهل بیت یکس سلطان کربلا  
 آمد زمان آنکه براه خلیل دین  
 گردد شهید از ستم و ظلم اشقیبا  
 ذبح عظیم گردم و جازا کنم فدا  
 آمد زمان آنکه بخون دست و پا زدم  
 چون لاله زار سرخ کنم دشت ینوا  
 بر چشم خصم شور قیامت کنم پیا  
 آمد زمان آنکه بیداد ز تیغ نیز  
 تنها ز سر نایم و مرها ز تن جدا  
 ای همه های یکس و مظلوم و مضطرب  
 اکبر زجان گذشت و برفت از بر شما  
 ای مادر حیده مظلوم و محتن  
 آخر ز کنج خیمه زمانی برون پیا  
 ایندم به بین به اکبر خود یکدم دگر  
 یعنی بزیر خنجر و شمشیر و نیزه ها  
 اهل حرم ز گفته اکبر شدند جمع \* برگرد ماه روش چو پروانه گردشمع

بر سر زدند جله و کتند روی و مو  
 زینب بناله گفت که ای سرو خوش خرام  
 این نخل قد که برده ز سرو چین گرو  
 زخبت داغ هجر تو بر دل که صدمیخ  
 ای یوسف عزیز یکن ترک این سحر  
 کتوم گفت حجله عشت نمیده ام  
 چون میروی بجانب قربانکه ای ذبیح  
 شیرین زبان سکنه بی بال و پر بگفت  
 کوچکترم من از همه و هست طاقم  
 از آن وداع اهل حرما ز رود چشم  
 ای شیهه ریز اشک بصر عذلب وار  
 جوشد بر رخس همت جلوه کر آناله خوش منظر  
 غنائ توسنن لایلا گرفت و گفت اء مادر

علی اکبر الا ای طرہات هر تار زنجیری  
 تمنای منای کر بلا داری بفرمانی  
 زبس هوش زمر برده تمنای بهشت و حور  
 یسایت نخوایدم چه شبها با دو صد زحمت  
 ز دسم میروی اکنون نمائد بر من دلتون  
 مگر شربت برای تیر و شمشیر و ستان دادم  
 ستاده حرمه بر کف کان با تیر زهر آلود  
 کند زلف تو در خواب دیدم دوش دانستم  
 سخن با من نمیگویی دل زارم نمیجوئی  
 بنسم حجله شادی نه چیدم یزیم دامادی  
 امیری رقتن من هوش از سر برده یا از تار  
 سخن سر کن دی بامن و گر نه بر کسم شیون  
 من آن لیلی بجزون که یر زلف تو ام مقنون

باین بختون سر گشته از آن زنجیر ندیری  
 نیاید فدا مادر مکن تسبیل ناخیری  
 نمیگویی که خود دارم بسالم مادری پیری  
 بامیدی که در پیری بلام دست من گیری  
 بجز یک جان پر حسرت بنیر از آه شبگیری  
 که بگرفته ستان بر کف ستان با تیر و شمشیری  
 خدا نا کرده میترسم زند بر حنجر تیری  
 ندارد جز سیه بختی پریشان خواب تعبیری  
 ز مادر ای پسر گویا بتقصیری تو دلگیری  
 برای چون نو شمدادی جز این نیست تقصیری  
 بخلی میکنی با من ز مشوق به تقریری  
 از آن آهی که در آهن کند چون نار باثیری  
 یسار او بهر هامون هم بر پای زنجیری

ز دستم شد علی اکبر منم بیچاره و مضطر ندارم یآوری دیگر الا ای چرخ تبری  
خزان از کلشن دین عدلیا شد مشو نومید که باشد هر خرابی را ز پی البته تبری  
بد از وداع اکبر گل پیرهن جو ماه

شد سوی قل گاه چو یوسف بسوی پناه

بعقوب وار. شاه شهید از قتلی وی آهی کشید و گفت که ایوای یا بی  
رفتی تو از جهان و جهان شد بمن سیاه بد از تو خاک بر سر دنیا و تخت کی  
دادم ترا بهشت گرفتم به خونها نادان عمر بهشت بهشت از برای ری  
اینک چو نور میروی از چشم من علی آهسته تر و گره نه دوان آیت زبی  
از رفتن تو طرطه طومار عمر من چون زلف تابدار تو شد از زمانه ملی  
دستی بریده باد که خنجر کشد جو آن ید شکسته باد که یازد بسوت فی  
ار تشنگی منال که در غرقهای خلد حوران بگفت گرفته ز بهر تو جام می  
با کلشن جمال تو خاطر بهار بود اکنون ربیع عیش مرا شد زمان دی  
کرد آن زمان بچشم تر آب شاه یقین

رو سوی آسمان و بگفت ای خدا به بین

عهدی که بود با تو مرا در ازل میان کردم وفا به عهد خود ای خالق جهان  
گفتی گذشت بایست از جان براه من اینک بین گذشتم از اکبر جوان  
خود نیز این زمان ز وفا می رسم بشوق این شعر در مقابل و این تیغ و این ستان  
خشکیده گر بکلم زبانم ز تشنگی از آب تیغ شعر و ستان تر کنم دهان  
اگر منای حب تو کردم به عهد خویش قربان تمام قوم خود از پیرو از جوان  
خواهم بخونهای علی اکبر ای خدا در یوم حشر بگذری از جرم غصیان  
ای عسقلیب موسم طوفان ناله است گلزار دین ز کشتن اکبر شود خزان

شرح میدان رفتن اکبر یار

تا ز خون دل کنم چیمون کنار

چون مه مصر ولایت ناز طور همچو نور از چشم لیلی گشت دور  
شد رخ لیلیا زغم چون زعفران گشت بخون وار از هر سو دوان  
آتشین آهی ز سوز دل کشید مرغ روحش چون دلش در هم طپید

گفت یارب از کرم شد اکرم      من عالم خاک عالم و سرم  
 بوحوام از حباب اشاد رفت      حرم عرم همه بر باد رفت  
 آردو ها داشتم اندر طر      هر دامادی او خاکم و سر  
 آردو بودم که ما صد حوشدلی      هر او بر پا تمام محلی  
 حلقه عشق همه ترش کم      پای ما سر فامش رنگین کم  
 رفت رفتی حباب بیت‌الاروس      آمد و ما می باید دست بوس  
 من موسم روی ماه اورش      فصل دامادی بزم و سرش  
 بوحوام رفت یارب تا مراد      سور این غم و سر داعم بهاد  
 آه آه از گردش لیل و بهار      رد از دستم عیان احسار  
 حای رخت کارهای در رش      خود کهن پوشدم اندر پیکوس  
 ره چه شها با دوصد سور و گذار      مهیند حسای او کردم سار  
 شدی در گریه آوارش بلد      در زمان محرم از حاحون سپید  
 دایم از آغوش حباب پروردمش      ما حوای سرو بالا کردمش  
 بر امید ای که در این دیر پر      چوب مرا پیری بماد دستگیر  
 سرو مالانش عصای من شود      در الهیا عمر دای من شود  
 آه آه از جور جرح چری      کرد ما من این جان نارنگری  
 این زمان بیم چشم خود عیان      می رود تنها میان دشمنان  
 ای خدا اکبر بنیده کلزار      خوب کد ما او مدام دورگار  
 رسم آن حسن که باشد روح پاک      گردد ارشمن و حیر خاک خاک  
 گسوانی را که شمع ما گلاب      ترسم از حوش کد گردون حصاب  
 ای خدا ما مرگ اکبر چون کم      خود گرهیم دنده را حاحون کم  
 داع از رحان من پیش است و بش      لقبه از حوصله پیش است و پیش  
 کوهرا ر کاه منی مشکل است      از غم این داع رسن مشکلت  
 نشد شد سوی مذل اکرم      من بعم خاک عالم و سرم  
 مهم از سر چشمه چشم این زمان      مکرم از هر طرف سلی روان  
 زل اکبر مگر آنی رسد      جسم یقین مرا مانی رسد

نه مقام بود در پستی او بود خرم خاطریم چون روی او  
شد دل آرامی بیو از دستم برون میتوان دل زغم شد یکسوت  
ارمرم چون موج این طوفان گذشت بد ازین دست من و دامان دشت  
گرچه بلازم بغیل عاشقان مینوم بخنوت این جزه زمان  
آفتاب از افق کیم در کوه و دشت تا ز بختون کس نکوبد سرگذشت  
ای شدای پیروی اکبر زندگی هست بر من مایه شرمندگی  
منی بگذار بر حیات و تم مرگ ده کز زندگی به مردم  
شدلیا من بود شور و گداز نغمه از رزم اکبر ساز ساز  
جو آمد بپولانکه کارزار

علی اکبر آن پر دل و نامدار

ز مژگان من آرائی خویش کرد ز انبوه دشمن نه نشویش کرد  
عنان را کشید از ره و ابتاد بآئین گردان زبان بر کشاد  
که ای فرقه تا کس و تا قبول نداید شرم از خدا و رسول  
بهشم شما نیست یک جو حیا که بنید حقیقا بروی خدا  
بروی خداوند کافر شدت نباشد بجز شیوه اهرمن  
کند عاقل از بهر نسل زنا خصومت بذریه مصطفی  
گر از دین نباشید عاری شما و یا خود شناسید باری شما  
چرا آب بر روی ما بسپارد ز کین قلب اطفال ما خستاید  
سکینه ز بی آبی افتاده زار لبش به تبخاله از هر کنار  
ز بی شیری اضر ندارد قفس بجهت است چون مرغ اندر قفس  
کنوت با شما یک مصافی کنم که این ظلم ها را تلافی کنم  
ایا تا کسان و زحق ریخبر که خصمید با کیش خیر البشر  
منم اکبر آن پهلواندار که رزم پلنگم بود تنگ و غار  
منم آن دلیری که روز نبرد دو صد پور دستان نگیرم ببرد  
منم آفتاب سپر یقین منم نسل پاک امام مبین  
بدانکه جد کبار منت شجاعت از او یادگار منت

چو مارو گشایم ، پیکر و حکم که آرد خوب ، یشم درمک  
 حو شیر آید از یشه دو مرعرار ساچار دوه باید وار  
 سنل چو نمکتم هسگام حکم ، هرام کرجور ماسد درمک  
 چو پیکر گشایم ر کول محوش ، کول ر کول بر آید حروش  
 حو مارو نگرود انکی حم که ر گئی می نام رسم کنم  
 بچند چو نعم هسگام کند نگرید ر بی آتمل بر دست  
 بچم افکم چو شهر آب گور اگر کوه ماسد شود و سوب  
 بدتم چو نع است آتش نال چه ماکم ر حاشاکه منی حال  
 ، لاف و گراف است ان گفتگو که کردم ابا لشکر کیه حو  
 ، بروی خود هر که دارد گل گر آید مدان کین این دما  
 که گردد سل مرد و دهمد کیت نگاه هنر مرد آورد کیت  
 یکوشیم مرداه در کار رار که ماسد مگی ر ما باد دگر

چو اسماع به شد همه منات انکر

ر اعدال دو دسی دند بر سر و معر

سپس سوی عمر ر کشیده تع رانها که ای سنگری آبروی ملحد و کور  
 همین حوان که چنان ستاده یکه و تنها برح همه وسولت در شافت و منظر  
 سرشت و مگر آرسگ حواره است که حوائی کشد بر وح ان گمنان پیره و حنجر  
 بی ایات ری دین خود و دست مذادی حب سب که ساری یسای فلت بختر  
 کیکه ماه حمل میشود ر پرو دوش دواست انکه مائی سرش خدای ر پیکر  
 چنان وما شوی ای سنگل قتل حوائی که محل قتل او رده قدر و و صور  
 قتال ماست باین ماسر و حسی علات میر حک یساید کنی تو چاره دیگر

چو ان سلسلہ این محی ولنگر خوش

حوال داد چینی آل لیس کور کیش

که این حوال ، محمد ر بل اطرش است ان ود سپهر امامت حسن و محوش است این  
 ر مکه کور مار تنگ آمد است ساچار ر حان گدسه و ایک علی اکبرش است این  
 گذشتن از سر حل سہبتہ ر دایح حوائی کیکه مرگ حوال دیدہ است ناورش است این

دگر نماده طنبار و لشکری بته دین  
 و فضل ماند و چمنه قسی و نه عونی  
 کند فشاره بدنبال اکبر از سر حرث  
 نه نامهای شما میناید اینکه بدنش  
 مقام کوشش جنکت تی زمان تقاضا  
 شیدند چون نام زر شرکین

بی زر بدادند آئین و دین

کشیدند شمشیر ها از غلاف  
 سراسر جو دریا بخرج آمدند  
 علی اکبر آن فارس روز جنگ  
 کشید آنچنان تیغ نیز از میان  
 ز قهر آنچنان زد بایرو گره  
 بتندی چنان ناخت در دشت کین  
 ترازو شد از هر طرف کار زار  
 ولی خود بهر جا شود جلوه گر  
 چه خوش گفته فردوسی نامدار  
 در آن رزم شهزاده نابجو  
 گزازان ز پیشش گریزان شدند  
 ز تیغ و سان آنچنان داد داد  
 زدی نیغ هر پهلوی را بفرق  
 تبرزین زدی هر کرا بر بخود  
 ز نوک سنانش علو را بتن  
 ز هر چشم جوشن یکی چشمه سار  
 زمین شد سراسر جو دریای خون  
 ز بس کشته کاتاد اندر مضاف  
 در آن روز شهزاده نامدار

خروشی بر آمد ز دشت مضاف  
 به پیکار یکتا بخرج آمدند  
 بفرید چون زخم خورده پلنگ  
 که لرزد بر خود زمان و مکان  
 که افتاد بر ماسوا و لوله  
 که لرزد بر خویش گاو زمین  
 ز یکسو یکی وان دگر صد هزار  
 نمادند ز خشاش طبعان اثر  
 یکی مرد جنگی به از صد هزار  
 بهر سو که آوردی از خشم رو  
 بهر سوی افتان و خیزان شدند  
 که شد در جهان رزم و ستم زیاد  
 ز تنگ ستمش بجستی جو برق  
 تبرزین ایر زین نمودی مسجود  
 زره گشت خشان و جوشن کفن  
 روان خون چو سیلاب از گوهار  
 سران اندر او چون جایی نگون  
 ز هر سو عیان شد یکی کوه قاف  
 چنان کرد با شرکین کار زار

که آمد ز درگاه جان آفرین      بدان زود بارو هزار آفرین  
 ولی بود گرم آنچنان آفتاب      که ماهی بدریا می شد کباب  
 بهامون چنان یافت گرمی دواج      که شد طینت خاک آتش مزاج  
 در آن رزم و گرما و گرد و غبار      شد اکبر ز تاب عطش یقار  
 هم از تشنگی و هم از گرد خاک      زبان گشت در کلام او چاک چاک  
 بدین حال آن قوم بی آبرو      نکردند رحمی بر احوال او  
 ز هر سو بقصدش می ناخند      برویش می تیغ کین آخند  
 چو شد کار آنه ز گرما تباه      ر آشوب حرب و ز جوش سپاه  
 عنان تافت سوی خداوند دین      پیوسید چون بندگانش زمین  
 بگفت ایشمشاه مالک رقاب      شد از تشنگی مرغ و وحش کباب  
 ز سنگی آلت حرب گاه      ز گرمای دشت و ز جوش سپاه  
 نماسم توانی بر آرم نفس      تو ایشاه عادل بدادم برس  
 اگر ریزم قطره در گلو      تمام کسی را ز قوم عدو  
 شه دین چو بر سوی او بنگرید      یکی آه سرد از جگر بر کشید  
 پس آنکه بگفت ای خدا بجهان      نمایند آتشکار و تبهان  
 نوئی واقف از حالت زار من      ز سوز دل و چشم خوبار من  
 که اکبر خود از جان بود به مرا      من این جان یاراه تو کردم فدا  
 سپس گفت با اکبر گلزار      که ای او نیاسم مرا یادگار  
 بکن شکوه از ضرب تیغ و سان      که هستی تو قربانی انسان  
 چو فردا بمحشر بر آرم علم      بخون شهیدان نویسم رقم  
 بخون تو بس. سیرخ روئی کم      بگفتگان چاره جوئی کم  
 مپاش از عطش ایقدر یقوار      که یکلظه دیگر شوی رستگار  
 ز جام بلوریت از دست حور      بپیشو بنوشی شراب ظهور  
 دیگر بر نهاد از حیث پدر      بزآوری زبان در دهان پدر  
 که زین چشمه یکدم یس نوش کن      غم تشنگی را فراموش کن  
 خضر یافت زین چشمه عمر بقینا      ملک یافت زین چشمه راه هدایا



چو اگر زبان شهنشه میکد  
 گشتا بود ایشه خشک و تر  
 دگر داره شهزاده کلیاب  
 غنا یافت م سوی آوردگاه  
 دگر داره آهسدر کیه حواه  
 دگر ره شمشیر خارا شکاف  
 ز بس داره کتاد ار باره رار  
 در آورور شهزاده ملندار  
 که اسندیار یل و پور رال  
 ولی طله این سپهر دو رنگ  
 هیشه کند گردش این آسمان  
 عزیزان کند خار در رورگار  
 دلم گشته زین گلبند یلگون  
 اگر گویم اوصاف این بی جفا  
 همین بس طعش که اندر پرد  
 چو شهزاده از تیغ دشمن شکر  
 کسرا به رزمش بند نوش و تلو  
 گریزان ر پیش سپه سر بر  
 که ما را به او تاب آورد بست  
 عمر گشت کای قوم بی تنگ و عار  
 به بیچارگی روی برکتند  
 کون چاره آنست پرگار سان  
 که چون قطره پوست بر یکدگر  
 چو سیلاب زور آورد بر بنا  
 بناگاه آسموم بی آبروی  
 به نیروی شمشیر و گرز و ستان  
 فغان از دل آتین برکتد  
 زبان تو ار کلم من خشکتد  
 وداع دوم کرد با آنجناب  
 قیامت عیان کرد بر آن سپاه  
 جهان کرد بر چشم اندا سپاه  
 سر و تن فکندی بدست مضاف  
 ر هر سو دو حد باره شد آشکار  
 چنان کرد در دست کین کار زار  
 نودد در درم اورا همال  
 ندارد ر آرار بکان درنگ  
 یکدم دنی راده و تا کان  
 ندارد حز این شبوه دیگر مدار  
 ز ابوه غم همچو دریای خون  
 سخن را تود رسته از کف رها  
 بحصم علی اکبر امداد کرد  
 همی ریخت در دست کین پا و سر  
 حو ار بار حره تذرو و چکاو  
 رفتند یکسر ه پیش عمر  
 بگیتی چنو بر هر مرد بست  
 سیاهی گرانمایه ار یکسوار  
 عجب نغم بی غیرتی کانتند  
 بگیرد چون نطه اش در میان  
 شود سیل حوشنده خیره سر  
 اگر کوه باتد بر آید زح  
 ز هر سوی گشتند فرخاستجوی  
 گرفتند شهزاده را در میان

یکی پره مرد به پهلوی او      یکی حمله میرد بر روی او  
 یکی بر سرش تیسع کن آخی      یکی از من بر سرش ناحی  
 و دندش بر من رحم تسع و سان      ملک در من شد بر احمر عان  
 به پیشروی آنگروه یهود      سرت بش ششم حوس گشود  
 در من کرد پیکان ماضاش حلی      بر آورد بر چون همان حلی  
 حان گشت بی توش و باب و شکب      که حالی شدش هر دو پا از رکب  
 سال عتاب اندر افساد رار      همی گفت کی ارش راهوار  
 کسوف بوت حاضاشی نیت      کسوف بوت خود عباسی نیت  
 دجلم من ای نوس بی قوس      رسام مرد امام من  
 چو کلم از عان یافت آن راهوار      نکاپر همی کرد از هر کسار  
 که ماسکه آن ماه از پشت رس      در افساد چون آسمان بر رس  
 چو بر پشت خاک آمد آروح پاک      کشید از حگر نمره درد پاک  
 که ای مهرب و جبراس و حان      هر باد اکبر رس نک رمان  
 چو بر گوش شه صوت اکبر رسد      نو گهی و تن مریع روشن پرید  
 از آن ناله شد ناله اش بر ماه      ستاسد بر سوی آورد گاه  
 هر سو که میتاحت رخش روان      از آن گم شده می بدیدی نشان  
 ماسکه چشم شه پاک راد      یک سو از اسب اکبر فساد  
 که از پشت او رین شده واژگون      همه یال و فاش شده عرق حون  
 شوس سرود آن شه بی قوس      کجا اکبر افساد از پشت دین  
 به کردی حواف و شبید مرا      چه کردی نهال اسد مرا  
 کجا سرو قدش را پا افشاد      ر مالا به پستی کجا افشاد  
 رو انگشت رخش و اشارت سر      مدود آن که شامایا را اثر  
 که بی رگم گشته خود شان      و او چشم من و ملکی حون شان  
 شه دین بدسال آن راهوار      همی رفت با دیدن اشک از  
 که ماسکه موسای طور ابید      یکی آتش طور از دور دید  
 بر آن آتش آن شه چو ردیکه شد      پیشش جهان حمله تاریک شد

بر آن نخل سوزان جو موسی رسید  
 مرا شرم آید که گویم چه دید  
 ربن را به یارای تفریر او  
 به خود خانه را شوق تفریر او  
 می دانم آن سید انس و جان  
 تنی دید در خاک و در خون طایان  
 که طاقت نه بر دبدش داشت کس  
 مگر چشم حق بین آن شاه و بس  
 به شور و نوا همجو عرش برین  
 فرود آمد از آسمان بر زمین  
 گرفت از وفا همجو مشتاق یار  
 سر اکبر از مهر اندر کنار  
 یکی دید بر روی آن بی قرین  
 بنالید کئی دوست بنگر به بین  
 گذشتم ازین قامت و این جمال  
 به راه تو ابقادر ذوالجلال  
 کنون هست چشم پیچود تو باز  
 که در حشر سازی مرا سر فراز  
 بخون علی اکبر نوجوان  
 به بخشش کنه همه عاصیان  
 بریژه به ماتم سرا عندلیب  
 نظر کن ز رحمت یروز حبیب  
 که در ماتم ما یود خون جگر  
 کند تاله از درد شام و سحر  
 میکوش خدایا باعمال زشت  
 به نیکان رسانش بخیرم بهشت  
 درین جایکه ختم آمد سخن  
 رساندم مر این داستان را به بن

حذر محس از زبان حر شهید

حر از قبول هدایت جو یافت راه هدایت  
 غلط نکرد بی و شد بسوی شاه ولایت  
 بکر به گفت که جانم هزار بار فدایت  
 بیا که موسم صلحت و دوستی و عنایت  
 ( بشرط آنکه نگویم از گذشته حکایت )  
 اگر چه پیش یزیدم بود بلند مقامی  
 به پیش گاه تو اقوار میکنم به غلامی  
 جو نیست زندگی دهر را ثبات و دوای  
 مرا بدست تو خوشتر خلاک جان گرای  
 ( هزار بار که رفتم بدیگری به حمایت )  
 خوشا کبیکه سر و جان کند براه تو ایشار  
 باین مراتب عالی رسیدنت چه دشوار  
 مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار  
 ز حرص من چه گشاید توده بخویشتم بار  
 ( که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت )  
 مگر قبول تو زین ورطه ام بطف رحاند  
 و گز به خون دل از دیده ام عمل بچکاند  
 کربز از تو بمسلم سید می توانم ملامت من میکنم کسی کند که نداند  
 ( که عشق تا بهبه حلاست و حسن تا بهبه غلیت )

چو خدمتی توان درحدود سزای تو کردن  
حوشست خان گرامی همی فدای تو کردن  
عمل حدای نگفته بجز رضای تو کردن  
بهیچ روی شاید حلال رای تو کردن  
( کجا برم گله از دست پادشاه ولایت )

نه درحضور حایت منم تصدیق نساخوان  
که مدح وصف تو کرد است کردگار قران  
رها چه گفتم و گویم تو بزی همه آوان  
مرا حق نهایت رسبد و عمر پایان  
( هنوز وصف کمال نمیرسد به نهایت )

ز جرم خاک سه تا فضای عالم بالا  
پس از حصیض ثری تا رعد اوج ثریا  
ز چشم عقل نمودم بهر چه بود تاشا  
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنا  
( بهیچ سیرتی اندر نباشد این همه آیت )

ز بس گرانی این غم قدم شد است چولای  
باین عهد مفید رح و انس نمای  
تو هم نسوری اگر آدمی به که رحای  
بهیچ گوش نیسند ر عذایب کلاهی  
( که دردی از سخاش در او نکرد سرایت )

عجس از ربان فاطمه صغرا

گفت صغرا بدو صداله که افغان رحمانی  
ای مه نو سفرم اکبر نو خط نکحانی  
عهد سنی که دگر بار بنزدیک من آئی  
من نداستم از اول که نو بهیرو وفائی  
( عهد تا بیا از آن به که به بندی و پستی )

تا نو رفتی ر برم یکس و رفجور نشادم  
بدل عزمده صد داع رهبر نو نهادم  
چشم امید براهت همه اوقات گشادم  
دوستان عیب کنندم که چرا دل تو دادم  
( باید اول تو گفته که چپ خوب جراتی )

بیر دلور عمت راست دل رار نشاه  
زندگی را بسود غیر وصال تو بهساه  
قول ناصح شام بجز انسون و فساه  
ایکه گفستی مرو اندر بی حویان رماه  
( ما کجایم درین بحر تفکر تو کجائی )

هر کسی گل ر گلستان جال تو بچیند  
همه کس بر سر آتش تواند که شنند  
آشنا قدر ترا داند و مهر تو گریند  
برده بردار که یگانه خود آنروی بنید  
( نو بزرگی و در آینه کوچک ه نمای )

کشته تیغ غمت را نبود هیچ ندامت  
هر که افتاد درین روطه چه او را بلامت

ترسم ایلم فراق بکشد تا قیامت عشق و درویشی و انگشت نمانی ملامت  
( همه سهلت تحمل نکنم بار جدائی )

دره کون و مکان غیر وصال تو نجویم جز گل روی تو از گلش ایجاد نبویم  
لوح دل را زغم روی تو تا حشر نشوم گفته بودم که یانی غم دل با تو بگویم  
( چه بگویم که غم از دل برود چون تو ییانی )

باد را بر سر کوی تو بحال گذری نه نامه بنوشته ام از خون دل و نامه بری نه  
سوختم رینه که ترا از دل زارم خبری نه خلق گویند برو دل بهوای دگری نه  
( بی خبر زینکه مرانیت بغیر از تو هوای )

چون فلک خاک یقیی بسر فاطمه ببرد اشک خونین زچه رو از غم احباب نبرد  
غیر آه از دل او تا صف حشر نبرد عذیب از غم این سلسله هرگز نبرد  
( چون بدانت که این بند نکوتر ز رهائی )

حرمه چون زد باصغر تاوک دلدوز را کرد بر چشم کینه شام یلدا روز را  
ما در اصغر ز جان نالد گشتا شاهدین دوست میدارم من این نالدن جانوز را  
وعدۀ وصل پیمر دارم امشب عاجلم تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را  
شاهدین با هجر لیلی در بلا صابر بماند این کرامت نیست جز بجنون خرمن سوز را  
شد تاش آماج تیر کوفیان رخ بر نافت جان سپر کردند مردان تاوک دلدوز را  
در تماشای شاعت ز آل و مال و جان گذشت بر زمستان صبر باید طالب نوروز را  
زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهر شام ربان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز را  
گفت صفرا در مدینه گر به وینم روی باب تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را  
صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر کان کرامت نیست این صبح جبهان افروز را  
هندلیادی نکردی نوحه فردا چون کنی در میان این و آن فرصت شمار امروز را

بعد از سهادت شه دین آل بو تراب کردند جا بحال تبه در کنار آب  
آن خیده کر آتش یداد این سعد هم سوخته ز دامن و بگسته هم طباب  
بر پای شد ز بهر بنات شه دو کون این ظلم کس ندید و به پند بهیج باب  
زینب جو نهر علقمه را دید از جگر آهی چنان کشید که آن آب شد سراب  
بر یاد نشسته کللی سلطان دین حسین از دیده ریخت در عوض اشک خون ناب

بر یاد سرو قامت عیاس و حوائ  
 لایلا ساد طرّه اکدر جو موی خویش  
 چشم عروس از عم داماد حوشش  
 اطفال خورد سال در آن دشت هولاک  
 مایس رخت و ثروت یسار آنچه  
 ریب مایل بیت جگر حوس ساله گفت  
 راحت شود اش و یک لحظه سوید  
 از نسکه سوختم رعم و درد اهلیت \*  
 هر که که یاد واقعه کرلاکم  
 در بسوا جو آل علی یسوا شدند  
 سویم بخلق نشسته فی شیر اعروش  
 گرم سر و قامت عیاس و حوائ  
 ریب رمد قتل رادر مگریه گفت  
 یسگاه را چه آگاهی از درد ریب است  
 در راه شام گفت سکیه رأس ماب  
 در باغ دامن تو جو لسل دم مقام  
 چون عدلیب از عم سلطان کرلا \*  
 انوان کرلا بمحافل شرق دیگر است  
 حورشید و نه چه خیره نماید مکرلا  
 قامت کشنده عیاس و عوف و فصل  
 گلهای مه شگفت در آن بوستان ولی  
 از نسکه داشت شوق شهادت \* پیش او  
 چون خیره کرد قامت اکدر بدشت کین  
 در حلقه های رلف علی اکدر حوان  
 قلم سر عروس جو روبر ندید گفت  
 شاه شهید سر نکف از هر عهد خویش  
 آتش سلم کشید ماس یلگوب قسار  
 هر دم جو مار کومه سر ندیده پیچ و تاب  
 دشتش ر حوس دینه بجای حاص  
 ارخوف حصم در فرع و یم و اضطراب  
 سر رجاک و رآتش تب ن در التهاب  
 دیش کی محبت که دلها نداشت ماب  
 من ماس میکم که ندارم چشم حوائ  
 آخر جو عدلیب شد از عم دلم کاب  
 خود را اسیر محبت و درد و ملاکم  
 چون فی نوا دهر شه یسواکم  
 یا الله هر اکدر گنگوب قساکم  
 یا الله هر قائم بوکد حلاکم  
 تا دور حشر الله و احسرتاکنم  
 از هر آشا حوس آشاکم  
 تا چند تاب سلی شمر دعاکم  
 باید کون جو حصد نوراکم  
 گردم ها تدارک عمر مفاکم \*  
 کر نور حق همیشه فصاحت سور است  
 کلمه عدار ماس و رحسار اکدر است  
 نشان کرلا همه سرو و صوبر است  
 آن گل که پاره گشت همی خلق امعر است  
 پیکان تر حر مله چون شمر مادر است  
 گفتی که آن قیامت و این شور و خشر است  
 دلهای اهلیت جو مار و کورتر است  
 معشوق حوروی چه محاح روبر است  
 شمر شریر هم رحنا دست و خشر است

لب تشنگ بادیه شفق را بکام  
 بر باد لعل مشک سبزه جو خندایب \*  
 هنوز حاتم لیلی در غم پریشاست  
 هنوز کرب و بلا تا مکر شسته بخون  
 هنوز چشم شفق بهر خلق امن راو  
 هنوز مبهکه او جبه بر رخ عباس  
 و بانگ نامه افسان نشسته کام  
 ز نکت سر زلف عروس حنین دل  
 اگر بفک شیدان ر چشم دل بینی  
 بکربلا جو بکام برید گشت فلک  
 پرنده مرغ دل خندایب سوری عراق \*  
 از خون دل همیشه مرا دیده پرّم است  
 از خوان روزگار در این غایت سرا  
 این جرخ خفه باز اگر نیست دون نواز  
 با آنکه بود امام زمان حضرت رضا  
 آتشاه دین بناله ابلهت را بگفت  
 اکنون روم بچنان مأمون بحکم او  
 بینی بوقت رجعت اگر بر سرم ردا  
 چون باز گشت از بر مأمون بحال زار  
 بر حالت غریبی آتشاه بی قرین  
 مغلوبی و غریبی و یکی شدن شهید  
 شهزاده دو کون امام نهم ننی  
 در خاک خفته دید شهری را که از شرف  
 چون شد شهید ز هر جا شاه دین رضا  
 معصوم در غزای برادر بشهر قم  
 ای خندایب کعب شرف کن بشهر طوس \*  
 یک جرعه آب تیغ به از حوض کوثر است  
 دایم ز آب دیده رخ زرد من تر است  
 مگر که کاکل اکبر به نیزه افشاست  
 بخون جو پیکر سبط رسول غلغلاست  
 بیای اشک می خون تاب گریانست  
 عرق ز شرم که لعل سبزه غلغلاست  
 هنوز دامنه در کخ عرش گریانست  
 هنوز حمله داماد غیر افشاست  
 هنوز از اثر خونشان گلستانست  
 هنوز مفصل و زان غل پشیمانست  
 ز شوق شاه حجاز و می نواخوانست

دایم نصیب من ز نیم جهان غمت  
 درد و الم نواله فرزند آدمست  
 مأمون چرا بشاه ولایت مقدمست  
 او را بشهر طوس نه یار و نه همدست  
 کوی مرا بدار فنا آخرین دست  
 ما ز راه کینه بتلسم مقسم است  
 با من سخن مکن که مرا حال در همت  
 بر روی خاک خفت ندانم چه عادتست  
 جن و ملک بناله و پشت فلک خمت  
 در روزگار آل علی را مسلم است  
 آمد بطوس و آمدنش سر مدغمست  
 بر کاینات از ره معنی مقدمست  
 بر جای اشک خون رود از دیده گان کت  
 تا روز حشر غرقه دریای ماتم است  
 در روضه رضا که چو عرش معلّم است